

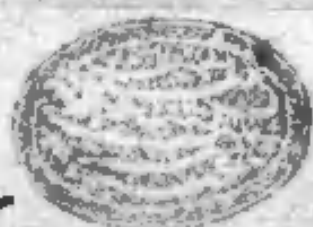
دور کتب

سید محمد طاهر

۳۱۹  
سام



دل به کس نیست برمان نیست	مهر را می نامد ای زمان نیست
بسی شادان آفرین شهریار	بسی نادرشاه چه شاه هوار
چنین گفت مو به باد است	که برکشاد آرد در سپستان
که در دگر مشاهد تا مابر	چون نادان سپیدار چه در دگر
درست برین سپیدار منوچهر بخت شکار	
دزدان روزگار دزد فرزند شاه	که بخت بر بخت زرد با کلاه
گذشته ز برشس و پنج دها	نیارست نه پنج باب و دها
برخیزم ز دراز دیران بود	بزد بخشی آسپار که میان بود
چنان شد که که بر کوفی ز کوفی	شهی سپیدار دزد بودی ز کوفی
تغفار استی باری عجمه	ز آه بخت منوچهر
خاک گشت و آنگه زبان بر گشت	سردیج که بختش بر گشت
که فرمان دهد نام مستعربا	که بخت منوچهر نام ز بخت شکار
جهان گشای دل منوچهر	بودی تو روشن شب مردی
ولیکن گرفت سید آهو هوش	بیکو ز کربان کردی روایت
بخت منوچهر از منوچهر باز	خاک گشت بر گشت آن مرد
درست سلطان دزدی	پیش زرد از خرد زنگ
سجدهم بر بلیق نه خوسه	بیکو کاک دزد دزد ز سپیدار
منوچهر را کربان دشت	ز بخت
یکی باد با برق مامون نوزد	



بر قمار یکک و بکینه غنا سب  
پرویز جو مرغ و سپه جاو مرغ  
پاش زبانه قوت و کین و کین  
پیش چشم کیش و هم بین  
نگین و بند چون زو بیای لعل  
پس نام زبانه بیکشید نشا  
پیاورد و مهر سام ایشا  
جایز بر آید سبب موی نورد  
بهاران بدو ماه اردی بهشت  
صد و امن کوه پر لاله لعل  
نزد و دود صد تا هزار سپاه  
نه میانشینان ز چاه پسته  
زیرک و کل و لاله و کشید  
زبا و بهاری هو شکسته  
کل از چوب بنجر بر آرد و کپیر  
تذوق سرایند و رشت و رخ  
زین از شکسته شده و کپور  
سودان خورشید و کپور  
سلطان بکوه  
بند

بکوه جوی و سپه ناسخ غزیه  
بکلاه جوی و سپه ناسخ غزیه  
فشان کپور پاک خاوشان  
پری لای دریا چاه و کپور  
دکانش زبانه قوت و کین  
که آن حرکت در آید و کپور  
پو باران که کپور و کپور  
منو چهره را زود و کپور  
ز سپهر لب گشت و کپور  
بند لاله بر خطه و کپور  
رخ خورشید و کپور  
صد و شش و کپور  
شکوه و کپور  
ز کپور و کپور  
کپور و کپور  
دور و کپور  
بند و کپور  
بند و کپور  
بند و کپور  
بند و کپور

کند و نکند که کین بکین بیکشش چشش بر آه و بر بناشد و بکشدش بکشدش زو نیالی آه و سگ از هر گران زمان باز یوزان بر آه و بک کسما از خود از تو سگ سگ بکشد چکی چشش بر آه و فشار آه و سگ سگ سگ بکشد کور و بد اندران پس بکشدش سگ سگ سگ سگ آن شکار آه و سگ سگ سگ	بکشدش از تو سگ سگ سگ ز پیش سوران کبیر و آه و بکشدش وین بکشدش ز فزاک بکشدش بکشدش بکشدش از تو سگ سگ کسما بر جان خود از سگ بکشدش و سگ سگ سگ بکشدش سگ سگ سگ بکشدش سگ سگ سگ
---	--

برافراخت پال و بلبل برکشاد  
سجده شدش چایبانی گمان  
که ای فاعل از کز کس روزگار  
مکن که گر بر سر تو ای مرد خوش  
کمان افتدست گندی در کشته  
بسا حسید که صید صیاد کرد  
یکی نابو سپاسم بعلو نثراد  
جو حبشید کردون در پند جام  
نیز بفرزید و نه بخیر گاه  
بیان تو خواهم آید ای رول  
چنان تا بکام سبیده براند  
دم صبح بر جو بیاری رسید  
که سبزه دید و کل دیار من  
بنیم بهار و لب مرعشدار  
بر آورده بلبل ز کعبه سیفر  
سراندر سر آورد آزار و کسرد  
درمان داشت خرم یکی کپسول  
در نشان دور محسوس که درین  
برای بستان مستش  
ن

به چو سب پیر و کز سبب باد  
ز تیر کس سبب پیری بر آفر قافان  
نیاموخته سپید آموخت کار  
که در دانش اتقی بر جنبان  
کز نا کردی تو خود پاسی به  
بسا سبده که خواج از او کرد  
تکاور بر انداز سپش عجب  
ز یون گشت در دست سلطان  
یک روز مشیر افغان دانه  
از سر سو بر آورده طولان غدا  
که در کار کاشن پاده ماند  
بخرم لب گشت زاری رسید  
در بند و عجب را پر من  
مزدی سپید و نه دو مرغ از  
چو سرشته از سینه کی آگیز  
نور بر کشیده خورشیدان خرد  
تو گفتی بستان که میروست  
بر آورده قهری مرعش بر پر  
جو بلبل طرقت گشتان نشان  
عقیقش دیو از در میشن خشت

ک

روان گشت بر کوشت بارگاه  
چو خورشید می سوی بهلوتنا  
کشایا بدین جای چون آمدی  
چو صحن آمدی مر حباب  
زمانی برین فقرم خرام  
بوزم تماشا درین بارگاه  
خداست شهنشاهان خود  
بدو آفرین کرد و نهاد پای

خدا شد سپیدی برضای  
ننگ گفت و مکن زبان برکش  
شب اینجا بدی با کون آمدی  
قبح گیر و بند قبا برکش  
چو خورشید بر بچ فرود نام  
کرده بر آسپای ازین کار  
که از مرد دل است در آشتیت  
در آمد جو سر و شش بیست کی

سیدن سام بیست کی سرای روی جاود

روان گشت بان بری چهره ماه  
زنا که بکافج سپید از فضا  
نهاد در دیویشش تخت زار  
ز رفعت خاک مانه جبران  
یکی سینه کون و ربه زار  
ز بالای آن بکر پریشان  
درین فقر و حید چون لغوی  
بیکی کو بهفتی هم از کوزین  
پدی اذیت دیون برآید بام  
درین صورت از راهی چنین  
کونا بچشم حسره بگریست

تفرج کنان اندران بارگاه  
چو بستان جنت خوش و دلکش  
بکیوان برآورده ایوانش  
فروشت از طاق ایوان او  
گشاده بر دسبک چون خاک  
نوشته که ای سام روشن  
تفرج کن برین صورتی معنوی  
نه پستی بگردخت فتوح جبین  
ز محب روز روشن نماید بشام  
زده خجسته است برمتا زمین  
که در

گویم به نقش از خرو باز ما  
نهر صورتی مدح توان داشت  
بقی و در صورت دست است  
بیزرک زین نقش رنگی برآ  
درین نقش خاشاکش نقش بند  
و طلقان رخ از نقش مانی بنام  
ولی نقش خود که ~~نقش~~ مگوست  
پسید دران نقش هران بانه  
خاک از می عشق مرست شد  
سجی سرش از یاد آمد جو باد

دلی نقش را عین جنباش دله  
ازین نقش چن تا چوست  
نوجون خویش پنا جوت پرت  
که نقش دو نقش آورد و ز کجا  
که با نقش لازم بود نقش بند  
جو بهمان سوی نقش عیش نشا  
که از خود که شستی رسیدی بجا  
دران صورت از خود و گوشت  
که از یاد رفت و از دست شد  
خویش بر خاک ~~و~~ افتاد

پوشش کشتن ساح از دیدن پر یان و از دست

بگویش ز کوفت رخ سرش  
که گشت بهر صورتی مردار  
هر آنکه دل صورت اندیش میت  
که ز کمن زولی تا به لبر رسیه  
که ای دلی دل به لبه سپار  
هم سپرد راهم و خویش کن  
ی صامت از دردی وید به پنه  
دل بسته و پانی و لبرفتان  
بماند سر ز صفت و دلم دلی

که از دست دلی و عقل خویش  
تصور کن از نقش موست نگار  
چو نیم که او جان صیغش میت  
نه سرود کند تا لبه در رسیه  
چو از دلی برای دم از دل تو  
هر که کان تکس بر دل پیش کن  
چو به دل خود جی بکاید  
بهر و رویش دران برفتان  
بر آرد لب لعل و کام دل



درین قدم بر سر پیش  
باقی زخود و رگسند  
ببین که ناله است برون شود  
ببین که ناله است برون شود  
روغن خورده است بکش در علم  
حواست را در خطا نشت  
چو ساختم بل از خاک سر بر گرفت  
نه کلزار و بدو نه قصه بلند  
شاده و غمناک سپید بر سرش  
بیاد آتش مرست و دلرایی  
بناکام بر پشت و در پشت  
نبرد و خالان در آورده خشم  
رخ آورد چون ماه در نیم روز  
نه ای بدید و نه در جبر  
در اندیشه گاه چو پیش آیدم  
شب ز نقش چون بیابان بزم  
زمانه به صورتی خونی خورده  
خزان درینا در پری سپیدم  
ازین پس بگوید اهل پیش  
من این نقش کی استم از نقش

چو زین پس پس پیش  
بشکل کی چو سیب بر کمر  
ز ماه خوش همت افزون شود  
که در پیش شود ناله چو حسن بدید  
که از خون بود و سیب است  
دلی خون خود باد و در کردنت  
ز مهر رخش چهره در زر گرفت  
نه بیتان سرادش آن آه بلند  
نکستند زخود سایه بر بکشت  
که بخت ساز خرم بر کمر بست  
بخوان بگوشت از خون پیش  
زاد بر خاک ز آتش دل علم  
هی باخت از صبح تا نیم روز  
نه دل بر شمراد و نه دل بر بست  
اگر بانی بر آید کسوشایدم  
ز در بانی عشقش گمان بزم  
ازین صورتی خونی خورده  
نه انتم چه آرد قضا بر سپرم  
که نقش پیش به جان ده باخت  
که هر دم نقش آورم روزگار

مسک

<p>گویم که نقش بجای خواوست          بر جانم نگردم مانند من          گفتم ترک من تا بدوست          در احوال خود چند را هم          ازین که نمیکشت خون میگریست          جوهرشید بر زدم از کوسا</p>	<p>که صورت زنده من نقش دوست          که بستم دل چسبیده در زلف          گویم که من ستم از دوست          که عاشق منم از که گوید من          چگونه که آن لطف چون میگریست          بریده آمد از دهه جمعی سپاه</p>
<p>رسیدن لشکر یان سام و دیگر          مراد در پستان و نصیحت نمودن</p>	
<p>پس از آن سام در دست و جوی          جویدند سام را در خاک          کشتن تا گاهی و حال تو چیست          جان منهلوان حال خود با زکنت          ز احوال کور و دستام پر پی          زلف و شبستان و قهر بلند          چرخسبر کشته در کار او          کز یا چه باشد سپهر این نام کا          پر او و ز زدنش برین تو جوان          نقش پری دخت سام دلم          تر شود با و پیش اقبال          بهر شش در دام چون آورد</p>	<p>به سوختن و در آن دشت بود          مسا و خنایم بر روی خاک          پستان جانی و در دست          که از دوستان روز نتوان          در آن ماه رخ لبست آذوبی          نقش پری دخت کل پرند          جانده چران گفت او          چه بازی کند گردش و زکا          سیه گشت زین نیکو پرند          چه باز آید ز کوشش و چرخ          بهر سینه و دوش با شود با اقبال          چه اند پرده زین سبب بر آن</p>

زبان برکت تو ز کای تا خدا  
چو تو شوی به او چون آفتاب  
درد دل نشستی که بیا  
ترا داد و از تو بدو بی رود  
ببین است کان چو آفتاب  
بدان صورت خوب نیل پرند  
گشت روزند و پشمار و بیا  
کن پسر سحر و آذر برادر  
ازین نقش اکنون بیار و بیا  
چو پیش بر دست دل پرست  
بیا شد که اکنون سخن بفری  
اگر میل داری تو ای یکس  
مژده سپید کند و خری  
بگو و بدی بگری چون گل  
به در کوشش بیا این حکایت  
بیا به سخن گفت گای سوزنا  
بر اگر نیاید از دل ریشی  
مرا پیش چو آرد این پیش  
همی عالم آرا بطلعت کجاست  
همه را باشد جزو دایم سوز

عنان دل ز اهرمن باز دارد  
دلی حسیب در بحر خون افکنی  
که کفن باشد ز نقش اقبال  
بگرش هم ام چون بی رود  
خیالت و غیر نکند جاوده  
ز در دست بدو رود دیو نرنگ  
تو پسر خود رو به خویش ساز  
نیشای بر جان گلشن مشاء  
بکن رحم بر جان گلشن باسب  
بچش سپید است روز پرست  
رخ نامور روی مشاء آوری  
هم از سبیل کردن خازان کج  
که بنو و چنان و خست و کج  
که باشد درین غم ز غلبه  
بر آشفته آید دل پرست  
گوید با من ز سبب کرا  
مرا سینه زینان بسخن پرست  
که چه پیشم کنون نقش کس  
علی چون خدا هم برین نقش پرست  
که از جان کز پرست زو تا کز

دل منشد آن پری بکرت  
مهرهای صبرم که باشد کمال  
دل از زلفش نشسته  
که دل زان لبست در پیکری  
بصدق کجا به چشم دست  
تا آن که گویدم از مودت  
پیام به تو دیکت مادر بر  
بگوید کانکت بگو کوشه  
نکن بگو به در آینه دلش  
کون رفت جان گمان آن کرد  
بشام بدی روزی فتاد  
نیکو که از جودی سپرد  
روغن گشت و خطا گرفت  
دادش در بیابان شام  
و در چشمان منوچهر شاه  
که سام زبانه مورب نژاد  
به پرواز شد تا بقضای عشق  
کای از نشیمن جو پر بر کشاد  
بگویش از راه بیرون نکند  
جو باد جاز از قضایش به برد

که در عین می به چشم دست  
زلفی که هرگز زلفت از خیل  
که با ناله ناله به بند  
که باز بر دستان ندارد دست  
که در چشم فتانیا یک چشم  
که من نقش و لوازم و جامه او  
دل در دهنش برست آورد  
زخون دل او را بگو تو شد  
نی زیستی که عین پریش  
یا در باحت جان از عشق جان  
که روزی چنین روزی که  
که زین کو به بختش ز راه برد  
که باشد خطا او دیگر گرفت  
که در صحرای خود باشدش نان شام  
که به کای شاه کیتی پناه  
بهون صفت از قشیر نشاد  
بهون شد خود از دست عشق  
به غنای قاضی قاضی و قاضی  
بچشم جو آهوش زخون نکند  
جو آهی چنین تا جلالش به برد

مهرهای صبرم

که بخت از پرده چو در بسته  
 چو در بسته گنج بر زمین او افتاد  
 خطا کردند از حق بر گرفت  
 شد بوی نرگس با  
 چنانکه گمان نعل بر دم  
 ولیکن اگر بخت یا زنی است  
 چنین حلقه زلفت چون خبرش  
 در نهان که برین سپهر آید زمان  
 بخت از هر که در هر گز جای  
 به کشد به زبان ایل صفتیاد  
 یکی بیکر کشش نیز همزاد بود  
 به گنج دایه بیکدیگر خود کشید  
 رواند بر لب سپاه از نهاد

دل از پرده چو در بسته  
 بر آشفست و آنکه بچشم او افتاد  
 دلی چو بسته از جادو شود گرفت  
 که در چنین توان با بخت مشکنا  
 درین در ط کشتی بساط بر دم  
 غم و بختش هم گسار می کشد  
 بدست آورد یا نه و در بخت  
 اگر من نمانم تو جادوید مان  
 به پیش نماند و در ده در بخت  
 بر آید یک و نه خورشید از پناه  
 که بختش کرد غایب غلوا بود  
 بمیدان بهم کرد آتشک شمر  
 بسوی شمشیر از هر دل رخ نهاد

در آن شده است بر لب سپاه از نهاد

که بخت از پرده چو در بسته  
 چو در بسته گنج بر زمین او افتاد  
 خطا کردند از حق بر گرفت  
 شد بوی نرگس با  
 چنانکه گمان نعل بر دم  
 ولیکن اگر بخت یا زنی است  
 چنین حلقه زلفت چون خبرش  
 در نهان که برین سپهر آید زمان  
 بخت از هر که در هر گز جای  
 به کشد به زبان ایل صفتیاد  
 یکی بیکر کشش نیز همزاد بود  
 به گنج دایه بیکدیگر خود کشید  
 رواند بر لب سپاه از نهاد

دل از پرده چو در بسته  
 بر آشفست و آنکه بچشم او افتاد  
 دلی چو بسته از جادو شود گرفت  
 که در چنین توان با بخت مشکنا  
 درین در ط کشتی بساط بر دم  
 غم و بختش هم گسار می کشد  
 بدست آورد یا نه و در بخت  
 اگر من نمانم تو جادوید مان  
 به پیش نماند و در ده در بخت  
 بر آید یک و نه خورشید از پناه  
 که بختش کرد غایب غلوا بود  
 بمیدان بهم کرد آتشک شمر  
 بسوی شمشیر از هر دل رخ نهاد

شما بپل کسیده و همه کاران  
چو سامان بخاک گشتند  
منم سامان که در میان زاده  
تا این جل گشت که بود صد هزار  
چو زینسان شستند بدان زکیان  
برایشان دو اسبند سامان  
کران مایه قلواد ز زین کلاه  
نهند و نرنگی نکو سبک  
که زان بر پا در دهن رود نهاد  
یکی که ز زانو آید بر سرش  
بس اینجا سامان ز میان زاده  
سرو قش بشسته از کرده خاک  
شدن تو زین چو که بداشت  
وان باد جان بد بر او افشته  
یکی باد برخواست دلمه سامان  
ز مای بر آورد و بر آید  
بصورت چکش شایسته باد  
بودند خرم یکی مرسته زار  
کل از عهد فرود زده کرد  
معدشت از سبزه فروزه خام

سپاه از میان سالیان دروغ از گشت  
بروکت کای زشت و دل پید  
از هم فکرت رزمین دم سید  
بر آرم بیک رو از ایشان دوا  
یکی عله کرد و غنیمت و جهان  
بسی گشت زینسان تیغ و نیز  
برافتن در زینسان کینه خود  
ازان زینسان نه و یکین نه  
رسید از پیش سامان مانند باد  
که در هم فرو زده باد چو شش  
آیا که دلمه و مسیح نهاد  
سایرش عودند به زوان پاک  
بکشت نشسته بر ساحت  
چو باد و رن گشتی زینان  
و کشتی بکشت  
برون بر دانه ای بیک غلام  
ازان در یک گشتی باطل غلام  
چو کوته امل از مرسته راه  
بر آوان بلبیل بر آورد  
گشاده بروی سن لاله خام

<p> بختیگر ای که در پای سپهر  در خفا نه در قلم آورده باشد  نه با کف کز او سر و سوسن آید  چو می سر آن ز کیمیا و مبدل  مرغی چون چشم دل از خوشی  بر آورده نسوزد کف موی  مراد است بر سینه و لاله زار  شده جگر سبیل بر آید جگر  به کسید بس بام مرغان  چو آن خوی در بام کوثر  کران آبشان شاه پرواز کند  بگشاید پیران مرغان  فرمان شده همچون تندر  رسودند کیش در آن جوی  زبان بر گشته و آید آتش  در آنجا و منزل بر دل آید  چو از بام که در جگر  نیت شده اند و ام که بسیار </p>	<p> ز شکار نه در بخت آید  نه هر که نه چو بر آورده  شده جگر از سر و سوسن  شده آب تر جگر ز یاد خم  هوای چون هوا یخ باز خوشی  نزد و غیب با موی  شکفت خم بر لب و بسیار  شکاف چو رضا و بان  شکاف گشت مرغان پاک  بالیه در دم رخ اندر زمین  چو کوسر ز دریا بسیار  بر آسوده که در شش و در کما  بگشاید در آورده اند و کسید  پس آنکه نه با موی  شادند بر مرکبان هر دو  ز خاکسب و عرق خون آید  شوی شرق و غربت و نشان  بدیدند اند و در جگر بسیار </p>
---	---

<p> سیدن ساجدی در زمین و آتش  شادند سوی و آورده و کما </p>	<p> چو غنچه شیرین و کج  چو غنچه شیرین و کج </p>
--	---

زوان تمام رخ سوی عمار کرد	که نگر می روی آن تیره کرد
که چندی سپاه افغانی کوشید	نه چندی ز راه خطای کوشید
کین که در بر دامن کوه پست	کجا ز قاره زنده می پست
جودند نشان لغو برداشته	نه آنکه که ایشان به سر داشته
که شد بر زنده گانی خویش	بر بدن امید از جوانی خویش
که گریه را حیا داجین کوه بخت	چه امان از ملک و بیج بخت
سواران زره لغو برداشته	بروشانی همه دیده بجا داشته
روح آورد با یکدیگر سوی راه	که می بخور نشید و بگر جو باد
دزانی سواران لشکر بر خفته	چو در پای حین اندر آید بخت
بریدند سپاهم را پیش رو	چهل بر غریب بستان در کرد
پیش بخت او کرد هر دو بود	کوهین بخت که کین میا و بخت بود
چه بچشم دانه روی زمین	نهاده بر خاک پیش چمن
زبان بر گنجه نه گای ارجند	بر است برین بای صند
بخت بکام خاک بنده باد	تس با در بخت و خنده باد
سهر برین بخت کاه تو باد	از مان و زنده باد
نم طاق فیروزه ایوان تو	ری گنگ و صبح میدان تو
خاک خاک روی در خاکست	خود زنده بخت و غمت گشت
زمانه زمین بویس درگاه تو	خود بر مهر و بخت عمار تو
خاک بر سر دوده جاسیت گشت	شماره و دشمن بر هوایت گشت
سری سر کنای خاک بی تو باد	همه در آغشته شمار تو باد



سایه پشته شاه که درون جهان  
بنا در زمین نوز عسکر بزم  
شبی مانده در دشت خاوری  
هر آینه ز پشت جهان سپهر  
بدان ایامی که در جنگ و نبرد  
ملک سواران پناه فرزند تخت  
برینگر که جان با برادران سپهر  
چنین است آیین کردان سپهر  
یکی را در دستان برآورد ز سر  
یکی را چاک اندر آرد ز تخت  
یکی را ز تخت افکار و چاک  
یکی را ز ماسی برآورد عشاء  
یکی را ز کوهان برآورد بجز  
سند تا فانی دل اندر عشاء  
بدانش که یکدو بسته اند  
که خود را به آرد و بهشت در نیک  
بدان ای جهان جوی کشور کن  
که چون بر شمس با سر تو ز تابان  
هر آنکو زده پشته در کوه  
رسیده ای تو از راه و کوه

که آمد بدامت نه و آفتاب  
شکوهی شاه ترا که تریم  
چرخ کور اندر آینه ز سر  
روان گشت با نیت خاوری  
یکی تا به سبیلوی کامیاب  
که نوز شید به نای و کی نشین  
ز جنگ حوا و دشت دل جان نبرد  
که در مهر گشت و در گشت مهر  
یکی را میری هندی نای ز سر  
یکی را کند در عشاء نیک نای  
یکی را کند در جهان در نای  
یکی را ز کاه افند آرد و بپا  
یکی را ز آوان در آرد بجز  
که تا به آرد است تا حو بان  
جهان را می هر زن گفتند  
یکی بهر زهرت ادا که نیک  
که رسی قهرم است در شهر  
بجز او ویم از کسان جهان  
بسلطانی ملک خاوری  
که دولت تر اید هر دم خاوری

کنون خاتم مرتضی سیده ایم	دگر بر کشتی ما مرا بکنند ایم
بدین رو که ما تو پیش آمدیم	بسیار کانه از آنکه تو پیش آمدی
همه ما که خاتم زمان هست	بریده کیمی جو کانی هست
اولی سپاس را به بگو بر تو خوانا	اولی ریش از برده رفت و پانا
و هر پری وقت ز بخش کیسه	که پیش تو شتر ز شامینشی
بیا از چین قلب او کم بیا	نویده بجان زلف بر چین بیا
چه پروای شامین بل روی	خشن سوی ایشان اول روی
فنا ده بچهره کسی کار است	بنا و رنده که باز را و است
شادست گفتن هر راز دل	که از دیده ی رفت پیش کل
بنا کام کام دل از سر نه	خوشنیدن سوی خاور نه

در آمدن ستم کشیده خاور و بر تخت نشین مر باد ساری را

سران پایش پذیر شدند	در اوجالت او جلد خیره شدند
در نقش گیاهی بر او نشست	هر بار ز بنام پادشاه نشست
بر بر خاوند باج ز ریش	نه نه کمتر که بر پش
مردم خاوند بر خاک راه	بیاده شدند بر هر استیاده
نیزه زان لعل نه آهسته	حقش کوس در عظم انداختند
همه ملک خاور بد بیای پس	بیاده آهسته بجز خلد برین
بغال جالون و سنوهای	افروخت خیزی بزرگ بپای
بفرخ نری روز خنده نا	در قه سبزه آفتاب جلال
بواند بروج مای برودن رفت ماه	همی پوست از بر آید بکاه

نشست آن زمان سام کیست  
چنانچه از آن پیش بخش پای  
بد بر کشید و سپهر بنام  
شهی اچمن گستر بن بند  
در ایوان من کیوان غلامی  
برخت ز نه بکده اسب و قج  
نزد و جاننش یکان بندگی  
چنانچه کان کردی به حکام  
ز قصر زوید مسلم بوقت  
جودلی به نظام ملکست  
چنانچه عدلی هم را فراموش  
سفیده دمان بوی شبنم  
چرخش سحر در خوش آمد  
روان پرور دانی من جز دمان  
مهر و مهر که کلاسه است  
صبا چون رسیدی ز راه  
نشستی چو شام سب بر تخت  
بگذر در شمع زویدی که  
چنانچه غلامی منسیر و  
سری سرکان سام کشت

راخت ز بن اجعل جای  
شمار زانکه در کیش به  
شاد و نه تا ز به پیش  
بهرش کینه مرا شکند  
بمیدانش به بهر کانی  
بشکست ز قهر گرفته خراج  
حمره را منش مرا شکند  
چو در کلاهد مسجوعان  
بازین سپاه کی بزم  
و تارت بقو از سپهر  
چو آواز عدلی را گوش  
خرد او را کاروان  
دم صبح بهر خوش آمد  
ز کلاهد فردوس دود  
از دست و دست آوی  
نشانی از زلت کیست  
بر آرد دایره کمر  
سراشید و در منش مردان  
بکشت بکرینه در پیش  
بلی دانش افروزند

نشتی در تخت طهر زیست	بخت بد و نشستی بر سر خست
ولی بی روی وقت همین عذر	بودیش ای مشهور
هی سوختی و می سپیدی	بکار ملک نه بر داری
زین بار خاطر بی نام	کردی نظر سوی پس
مگر آنکه از سوی چین آمدی	در طواری بجا و زمین
ز شاخه نرسید احوال پس	مگر حال فقور چینی
که چون تلاشش گرفت زخته	مگر که شده بی برده
هی نرم حشرت بیاد آستی	ز زنگان چینی قیج
بیادری و دخت پس بدلت	مگر غنچه زرد چینی

نرم آری استن سام بیادری دخت	و می ز سبیل
خج خوش گرای بر لب	مگر گری خورده کج زبستی
زین که یک شبی بخورده	هی خورده ای بلبستی
زین کوی از روشنی بدو	خو سیر از دوزخ و دوزخ
مهر مشک روی صاف مشک	شده ای زین مشکین
ملک در شام از هوا چینی	بنا و زین نام مشک
در نشان شده و برین ستر	بود دست زکی فوزان
به پرواز مرغان شهرین	گفت سرج ملک چرخ زین
خوش آمدن به نرم ملک	چنان زو چکرده مشک
دوبله مسیح از بخور	نخست در آرد و مرغان
زین شب که غارت کفایت	به نرم و حق نه مرغان

یام پوزین ی لعل ناسب  
بندین قیج بادا لعل رنگ  
و کتی قیج یام حبشید بود  
طرب جنگ در نایستان زود  
روان کرده شیرین بیان دیدم  
نای چون عقیق اترال انجمن  
تریم سزایان برده سبزه  
فروزنده رخ شام و شمع  
جو بادام نرکان چنین نیمست  
کمانا ز جیش به تر انسکی  
سوزش شب در روز بنمود چه  
سوزش ازین کینه لاجورد  
تجسبی نگه دوده بر طرف کوشش  
کراغایه خود از ایل نژاد  
برای پیر و پادشاه  
بلک افکنان جسته کبر آمده  
دیوانه دیوان شیرین سخن  
جو بادام ساقی بر دست خواب  
نرا که تیان بر کوفه چیده  
ولی سام در سداغ او کینه

یام آسمان بوز می آفتاب  
بدون رکعت ساقی سحر سنگ  
و کتی در خنده و خورشید بود  
معنی به دست درستان زود  
بوخون شایکب ابر یام جم  
در خنده و چو سپهری سخن  
آه پرده سرگشته پرده سرای  
بوخورشید بر لاجوردی سر  
و ادر سر اجم خوشین دست  
چو مندهش در عین قلب شکنی  
شب در روز در بالین افکنده  
یکجوده از مشک تسبیح کرد  
چوستان بر آورده از می خور  
کی خوش می کند که خوشین  
شب ساهرا لبه بر نیم روز  
خود یام می را اسیر آمده  
نه جان حریفان سپین پا  
ز جود شده جودت خور  
زود جنگ در هر آواز زود  
نرنگس بی افند قیج رنگینه

<p> بهر جام با قوت برداشته  بر آفرینش ز آتش می خورده  که در دهن او یک دانه  که در دهن او یک دانه  نوی میرکاشته  گوی شیر دل مست به هوش  به نیا جو یکنسی شب در گذشت  نظر کرد آنداده مستلوا در را </p>	<p> یکی نیز آتش بر آفرینش  بر آفرینش ز آتش می خورده  بر آورد و کبر کشش از بی خبر  ست او بیک گوشه بارگاه  بر آورد و شیر کردن غیر  دعا محش و خواب خوش بود  ز خون دل این ز سر بر گذشت  بلی را سستی سر و آنداده را </p>
<p> و خطرا سب نمودن ساجد از نادانها  حق را در دهن خود بگردانند </p>	
<p> نقشه در اندران بارگاه  که با کی رفت حالش بر بود  حالش گرا ز باد برگرفت است  جو بگو در او رشتستان خیم  بگردید در صحن بستان سرا  بسی جت جو کرد او را ندید  ز ناکه نظر کرد در پای سپهر  بناک اندر خاندان چون پلست  ز پا اندر افتاد بر چشمت  ستاد و یالیش سب و بکند </p>	<p> بر آورد و بر هیچ کرد نه داد  جو پیش آمد دور خالش بر بود  ست او بهشت خفته است  جو به سر اسیر بیرون بود  بجای بپشت نهاد  می خواست از یلای بیرون بود  کرو غله را دید مست ای مرد  ز خون و درد محش ز دل او  جو آرد سب و بی سر چشمت  نم اندر خاندان بهشت کند </p>

دو لعلش بود سو کردش سر زوا  
شس پیا بیان سینه به تماشا  
خوش گشت آن لبش دستان  
سدا نشو لب و بابل پاکوش  
قدش بچو نقیصه ز کلا در جان  
نیان موی هر مویش ز جان  
دو کیو شش لبش دگشتای  
شسته جوان زلف رخسار دیر  
خداست کان ماه بازوی اوست  
به گفت حوری بکویا پرست  
بر یی جود خورشید شکونید  
غم هر روز آتش حذر  
خون جگر شمع طوران دریا  
به وقت صام ایست آذری  
که زمین کو به شیرین  
به مرغ قوای لعل نوبی خرام  
به مهر و فروز گفت ای جوان  
بوسه سلطان چشم در آمد ز صید  
خوسان بلنگی در آید ز کوه  
کوزنی مکر بر که بگشت

دو پیشش زوا موی رو باد باد  
سر ز لعلش انگشته بر آستان  
زده سپینش حلقه بر گشت  
شده ترک کردن ز جان سدا  
جیبای کیو شش زنا در جان  
دنان شکست شربین و شکست  
وصالش روان گشت در جان  
سرا گشت حیرت به ندان کرد  
شب تیر بار لعل و شبنم است  
مهی چرخ با لعل آذریست  
چون گشت کای کرد و شکست  
رخم آتش دایه ز شرم سدا  
خورد خاوری شاه جوان چنین  
خدا هم جگر دسیه بکاو کردی  
برین خاکره خاک را تو شد  
که آفتاب است مرغ زید که برام  
شته حال مار و بر کشش روان  
در افتاد زین صید لا غرقید  
شده از آهوی شیر کرم خور  
بیکام بخشیر بر طرف گشت

کماندار چشمم بر کینه و شمشیر ۳۲ خطا کرده بر شاه بازی شمشیر

بند ز شمشیر فلک بود و هر چه در شمشیر از عشق سرافراز بود

میک از خردم آموی در آینه	که او شمشیر زد و در کینه
من شاه بازم که با زبان شمشیر	بنا به چشمم بنظر کلاه
بر آموی شیرا کفنی برست	بسی کرده ام صید شمشیر
بگفت یار و من گشای بر کشته	روان هم مرد روان و کشته
بر آورد و عیسویان تو جانش دما	بجو رفت از نظر مرد و بجوی یار
با یوان در و شمشیر تا بنده ما	تا نده از پیش چشم فرخته و شمشیر
بر گرفت فلک و در شاه دست	تا کلاه فلک و بر پایه دست
بر آری بیای سپه انداخته	به در دلال پیش شمشیر بر کشته
کرای بر همه سرکشان ناهدا	مرا از زمین در طمع و زور
تا عیب کردم بر یوان کجی	که مغرور بودم صید شمشیر
کنون آینه گشته ام بای بند	که هرگز نیاتم خلاص از کینه
خرنم بچهره که با پاشش شمشیر	آینه شمشیر بر کشته و شمشیر
دلم زان دیدم بر بر کشته	به در دلال
ولی دوا ششم پیش ازین بر قرا	خود و شمشیر و شمشیر
به در دلال و کمان و شمشیر	تیر و کشته و دست و شمشیر
منم که دایم بخت بر آید	تیر و دایمی من خود و شمشیر
بوییل بیلتا آشیان ساخته	باین دایم خود و شمشیر
نوم مید این دایم و این دایم	بجو رید کی چون من آینه



تو دانی که موند آتشش که میت  
که ای که اندازد بر کعبان بود  
طیلسار چه در گرفت ز شیشه  
تو دانی که در ره شتران گداخته  
ز سوز دل آینه خیس و داغ  
ترا عیب میگردم اندرالم  
دل از منی عاشقانه مت شده  
از آن با تو میگویم این مایه  
بسی بام نیرم در استعداف  
که رفته زود به جای است بیکل  
چنین میستبره نظر گشته  
در اول قدم ترک میکرده ام  
حقیقت روان جوانی بهر سیر  
زبان در گذر با بجانان رسی  
سنان عینت بر لب برده ام

تو در عشق که مرده زنده  
بر آنکس چه هست دعوی عشق  
بناکس که جان داد و جان یافت  
جو یک جند ازین دو پست تان گشت  
ملک خاورن سنا آقا در زمین

که هم شمع دوزخ که پروانه گیت  
که خلوت کش میت بخوان  
مرور اعلی در دلا حقیقت  
بخت باشند احوال و امانه گاه  
که نذر دل درین آتش آفتاب  
کین عرق کشته بر روی غم  
که دست گیری که از دست شده  
که در دلم را تو دانی است و دا  
بس آنگه با هیچ زبان برکش  
زود رفت از دست و دوست جدا  
بر سینه زانکه کشته شود  
درین دایه آنگه ره رفت  
چون خود که شستند و روی در  
چو در و میری در جان رسی  
که جان داده دل بر برداش

تو در بند خویشی آزان سینه  
که در خون میند بکلی عشق  
زود رفت در در و در مان یافت  
تا بر آنکه شد لی بیک و نام  
یکی و خورش بود در خور زمین

به بال خواص بنده و سر و بلند

دو جادی بخور از باد مست

سین بوی زهری برده خوش بام

مکر در کد رسپا مرادید اولاد

دشمن و فتنه از دست باریش بکل

بر آشفته چمن کیسوی خوشین

دشمن دست در این جان زده

ولیکن کس از خوشین آوان کوه

بجز آشک کرش که هر از بود

چو دیدن این قدر مست در راه

بر آشفته گفت بر آشفته هوا

بر آشفته زلفت از کجای رسی

چو سر در چمن می رسی رسی

بالا بلا بوده ما بوده

دو رخسار مست آید بر آشفته چمن

بسی بر جو کل زان سخن بگفتن

که ای آفتاب سیر جل

بهر ج شرف نهاد بر سیر

جانی طاعت مرا سر مست

دل من بپسته دمان شکسته

بر کینه آشفته شکیب کند

دو جادی خوش و انگیزه در آب

بر خشن خفتت بر می زدن نام

بر خضار او کرم کردید و بود

مخمس دفته از چشم میخس زده

دو خاکشسته چون یاقی بر روی

آفتاب شک در زلفت بمان زده

بنود اگر از حال سپاهان کوه

تا با او سر و خوش که دم سازد

جای با سمن بوی صبر و در راه

کجا بود تا بر شب بارگونی

ز بوشان جو باد مسی بر کوه

که در بوسه بمان سر بر او افتد

یکی از آسیت را کجا بود و

کجا از جبهه - کجا از جبهه

م آورد در سیر و سیر کند

نقدیده سیرت بخونی غفل

فرمود و بتو را مست شری

که بوم جو آزاد و سیر و سیر

ترافی به ستایش آینه بود

در چون شنیدم که فرزند پادشاه  
بر اوصل آمد که در کوه است  
منم که نشن بر قول مطرب و بی  
دل مندم چون که کشت کشت  
خدا نگار ای مشیر که در  
و یکین جویرم بر او شد زشت  
چون شاه باز او را در کوه  
بر آمد ز مرغان سبزان بود  
چو مرغی که سیرخت آمد به نام  
آلیم و دل و کسب ز صید لا  
چو صیغ امیدم دمیدن گرفت  
شنی و بدم از بچ شاهنشاهی  
فرامنده مردم که نصیب خوا  
چو خورشید به سام که گشت  
خاکینده و آکنده و فرود آمد  
نیکنند طبعش بر سر شکر  
به کاه از آن کوه میگردید  
چو با زاده ای کوهی با و بود  
کسی را که در وی بود در جست  
بعد از آن گفت ای بت را که شکر

بفر خاک بر گرفت است پادشاه  
بچشم ز بخت خوش بود  
بر ای جویر باز که به سینه  
خدا داد ما و ما می شست  
کو زنی برادر لب آب گیر  
خاک کرد و در شاه باز می شست  
حاکم شاه از فغان در  
بیکه خورشید که ای بی نو  
چو مرغی که خورشید آمد به نام  
فرمانده و جمعی در قید تو  
و چشم نشاظم طبعش گرفت  
خدا در دست مانند مرده سی  
چو گل زنده در دانه خالی شتاب  
چو خورشید با جام کیتی به است  
ولی طالع آکنده و بستر در است  
آکنده و لبش شوراند شکر  
و زان جز نیک مردم ز شکر  
چو دیدی با یک یک با او  
در می زاده در بن سو و ای کیت  
کاه خورشید شمع چو شکر

<p> بداست موش که از آتش  بر کند و در پند گوشت  سبزه بر بری نیست از خاک  نخند سر در در بر کشت  کتاب خوش گاین کشته بخت  شدم حید شیر کنی در شکا  کار بری جبهه آن دم بود  نور عظم که غم خون خور  مبادا گشت ز غم زانی شود  بر پوشش کاری که لواست  مینه لبش با نهم در آید بدم  شب قدر از در مجلس خود  عقاب سبیده جو پر بر کشید  خوارانج که آتشی بر فوشت </p>	<p> تفا بد که شش کند در طب  بیا بر دهنه کار خود بر کفن  باز می تراوان یا نوی کا  لب در فشانند از در کشت  ازین کو زور دانه با سفینت  خوشید بر شیر کردون  دشمن باز میداد کای و غم  بوشش مح آب مردم بود  پو خور نکست از غم زانی شود  تیر تیران طافش با است  شب مجور دشت بر آید بدم  دشمن باز میداد کای و غم  غراب شب از آتش تیران پر  شب بزمه در می دهند و برشت </p>
<p> روان سام نیرم بفرم شکا  بسی در کاشش پیکان افغان  کر کشن بیان قیامت قیام  رو آمد بهستان شد آتش کمر  سند سواران حنجره کذا </p>	<p> بکار رفتن پام و اخردن بقوشند  جلفون بر اندر پیرمبار  جوشان ریتا و خنجران  کر بسته بر سر و طو جسته  زاد و کمان کرده در غم زان  شتابان بجمه او ایریا </p>

یک اند از ترکان بجز خوب  
هی سام بوی رخ بصر نهاد  
ببر بوسه بیل بیند سوار  
ببندد بوق و دهند جوار  
شش آب زمین کو به نام کی  
چو پیش بر دوازگانه بخت  
روان سام بل مرگش بخت  
به گفت گای رنگ سرو سی  
بکواز گاسینه و نام تو بخت  
زمین را به سحر جید فوج سحر  
جوان غریب ز ابر ان زمین  
به میدم زهر کوشتن تو شد  
ببر کنوری سحر کردم بسی  
مرا بهوش می دادند  
کته اند آهسته که گران هم  
چو خورشید رخ سوی خواجه  
از آنکه نهادم بنده جهان  
نه خود در که مشت که دردی  
از آن آب چشم ز خود گذشت  
شیدم که دل چون ز ما بر گشت

بهر شیران بر آورده بود  
سواری ز صحرادر آمد بباد  
بدرخشش یکی بود دریا کند  
ببندد بوق و دهند جوار  
نشان کرده چرخ خلک ساز کرد  
ببست صحراناک را نقش لب  
دو پیش در ده صامت و جز نام  
فرزدان ز تو زشت منش  
دزیرا مرز و خنده کام بخت  
بس آنکه چنین گفت گای خیر  
بمی روی دارم حاجت چنین  
ببستم زهر خرمی خوشه  
بجز سایه هر دندیم یک  
بدر نیکی به بندد را بخت  
بهر اگر دشمن از خردان سر  
ببخت با قفسای نافه دانه  
بهر هر ز پویان بهر سودان  
و لیکن نه اتم بدوی که هم  
که آن آفتابم ز سر بر گذشت  
بچین رفت راه خطا بر گشت

با سنگ چن چون که شست تمام  
فلک چن که چون میندواند مر  
را او سپاسم گفت که ای نو جوان  
کسی را که گوهر گرامی به  
که ما هم عزیم آشفته کار  
بهو گفت گاهی که در دشت روان  
ز جان بل را منم این منم  
بوشیند و سام بادادین  
گفتن جو سی سون ارکن  
بر آنکه چنین گفت گاهی تنگ را  
چنانکه چون شاه خاورد زکا  
نقش بری گشت از عقل و دین  
جو باز فلک را بر انداخته  
جو یکم زین که گفتند  
یکی نرم نرم بیا آشفته  
خوان بر کشیدند را مسکون  
حقیقی اندر تسبیح درخت  
نوا که جان رود و بنواختند  
برای همه ساقی می پیشکری  
بدین گونه ستانان باین جم

دانش کاورد زمین یاسم  
کو کوی که خون میندواند مر  
نمایا نام جو پیش از چواری  
گفت نام چه جو یاسم چه  
بنا دیده از گردش دوز کار  
در دشتش از ابله نام دان  
خود دیتی هم او قانع غم  
بیت از گاور بر آید چنین  
ز مژگان که کرد بروی شاد  
منم سپاسم بل کرد گشت گشت  
کنون گشت خاورد زمین را بنا  
شد دست به یکبار نقش چنین  
نجا در زمین آشفته  
نوا و رخ را بجا شانه باز  
در زمین بر انداخته  
در سینه به انداخته  
ی پیشک با هم در آشفته  
بر او ای پیشک نوا ساختند  
کعبه بر نوا می شکوب  
قدم نوشن کردند با صبرم

یک اند از ترکان بجز بخت  
هی سام چون قیخ لعل انوار  
ببر بخت بی بختند هوا  
بختند جو برق و دهند جو بار  
شایب آن زمین کو با موی  
جو پاشش بدیدند گاه بخت  
روان سام بل کرکسش  
بد گفت گاه رنگ سرو سی  
جو از کاسیت نوام تو جیت  
زمین را بپرسید خدای  
جو این غریب زایران زمین  
و میدم زهر کشته تو شای  
بد گفتی سیر کردم بسی  
مرا دوستی خداوند  
که اندازد آتش که کز آن  
چو خورشید خورشید سوی خورشید  
از آنکه نهادم سپهر اند و جان  
نه خود در گذشتیم که دوی  
از آن آتشی چشم نه خود گذشت  
شندم که دل چون ز ما بر گرفت

بهر سبیلان بر آورد در  
سوازی ز صحرادر آمد جو باد  
بهرش یکی بود دریا کف  
بختند جو مرغ و دانا و جو بار  
نهان کرد و بخت فلک باز کرد  
بلب صفا خاک را غفلت  
او پیش در او صفت او جز نام  
فرزدان ز تو زشت انشای  
دزیر مرز و خنده کام تو جیت  
بس آنکه چنین گفت گاه خدای  
همی روی دارم با چنین و چنین  
بغیرم ز هر خرم خوش  
بجز سایه هر ندیدم سیه  
بهریک بختند را گفت  
بعد اگر دشمن از خردان مرز  
و گفت با قصبای تافت اند  
بهر مرز پو بان بود و دان  
و لیکن ندانم بدو کی رسد  
که آن آفتابم ز سر گذشت  
بچین رفت راه خطای گرفت

آهنگ چمن چون که شتابم  
طک چمن که چون میزد و اندام  
روان بپایم گفت که ای نوجوان  
کسی را که هر که را می پند  
که ما هم عزیزیم آتش فتنه کار  
چون گفت کای که در روشن روزگار  
نریان بل را هم این منم  
چون شنیدند و سام داد و دین  
که نقش جو سیاهی سوز و در کنار  
بس که چمن گفت کای نیک را  
چون گفت چون شاه و خاور و زکار  
نقش پری گشت از فصل دین  
چون باز فلک پراگنده افش  
چون بخت زین که گفتند  
یکی نرم فرم بیار آتشند  
نران بر کشیدند را امکران  
عینقی ای اندر فتح ریختند  
نوا که جان رود و بختند  
پری جود ساقی می شکری  
دین که زستانان با من هم

شاهنشاهی که در زمین با منم  
نوکویی که خون میزد و اندام  
نوا نام خویش از چواری  
گفت نام پیرا جو ناسیه  
چون دیده از که دشمن روزگار  
براهنوشن ایلی نام دانه  
خداوندی هم او غایب از غم  
بخت از چکار و برایت زین  
نوا که کای که در بروی شاه  
چون بپایم بل که در کشور گشت  
چون گفت خاور زمین در جهان  
شد و فتنه بیکبار نقش چمن  
نوا در زمین آتشیدان  
نوا که در رخ را بجا شاه باز  
چون بپایم بر این عالم گشت  
چون در سینه شتابم  
ای و شک با هم در آتشند  
نوا که ای بپایم نوا  
گفت بر نوا و می شکری  
نوا که در زمین با من هم



چو چون در آمد بطرف چمن  
پس روان بخشش با و بهار  
که او آن در آمد بر سرش  
در توین بخش شد با و مشکین  
با و آن کل در تیا شیر  
نسبی ما بگفته عجز نشد  
ماک هم بگام دل دوستان  
چو خورشید بایق کو هر کار  
زد آن کشت با شاه کیتی پناه  
ز نا که بر آن آید  
ز ده بکسینش بر رخ و لغو  
رخش افسان جهان تابیل  
لش روح پر در وی می نوش  
رومان قدوش مرد است  
من لعل پر چش مشک خطا  
در شش داد با تار و توان  
بسیب تر بخش روان و طهر  
بنگینه تا شاه کیتی پناه  
تغفار از و در آن که در این شهر  
جان زد که نایب کون شد بر

سپین کل و گشت با سمن  
نشان و آذر است دکان نشا  
با و آن کون شستند و او از گوش  
سرایند و مرغان شیرین سخن  
ز و خواند و مسیل با یخ مسج  
چو این مرز است مشکین بخار  
ز و نه در رم چند در کوبستان  
بر و آن آواز قفسه زر نکار  
که اغانیه غلو شش آبا و شاه  
خراشد و سپرد و بکجک دز  
شیش بر رخ سبته در نیم  
ختم بر و شیش می قی مودا  
شیش روز فرساده ای رود و شیش  
فروران رخس شمع ایوان کا  
چو هند بیار و صبح بی بجا  
مرز است شور چه در با کستان  
چو بستان توبی معنیه زرد  
زبان بکند بر تر بخش نکله  
ز و بر سر او شش کشته اده  
ز و خم معنیه ترنج ز و شش

بوی ترش خاکست گفت این خاک  
را چون بر خشتند اما مست بود  
ز بادام آن رشک سرخ  
بعد لای گفت فرو زنده باد  
خیم ز آتش دل جو ای نکر  
بخت ترا عاشقش کرد ام  
دل بسته بسته تنگ بست  
بر زمین ز بخت ز کوه است قوا  
بوستن گنجه بسته دست  
شکسته دلم مسیده بادام  
و خشم درو فطران نیست  
کل با سیمین برست بر بست  
بر کوه کل سببش را طوفان  
چنین گفت کای مرگم کرده نام  
جو آستان در پستان بر کشاد  
کوکا او سببش و تا جود مند  
ز عشق رخت بیکه طار خار  
نفرج طالت زین شایخ کس  
در سوی طارخ آمد در نگرش  
تربتی جو در یا فنی در کشاد

که کارم شود بدین مشاوت  
ز عیشش جو نالی شد آن طار  
جو بر کشت نشیند بوی سیله  
سزادر کنی بر غنچان طار  
و ازین به نگو تا سبالی در  
ولیکن ز سبب تو بدیدم  
دست آور کنون کرد در دست  
ازان سبب سیمین مرادم  
که بی مغرب شد ز بسته کن  
ز باد مسافت دور در ام  
مرادیده بر باد و رو بست  
می لایم سستند خاور  
سر پیش اندر سن موشکان  
چون ز ندکی کجفت سودا فایم  
سک از تربتی ز مشاوت او خاد  
چنین بست بر سبب  
چرا دور جو بسببش خوش  
که کس را نباشد بکشد  
چنین اندر جو و مسیبا در گذر  
ز باد کل و سبب و سیمین هم کار

از دلگویی است ایامم سرود تو  
دست سبب سیمین غمت کند  
تا بهر ساز دانه شویین رطب  
حرا تو این گفت کوی چون شد  
بس انگیز آوری سوی سام  
شب هیچ خزان بر دیتور دزد  
در مان جاناب شب زیور دست  
دل چون شد دست در قید تو  
مردم در دین خور که در دست  
توسلانی من بدین که است  
بر آرد شب کرد و نیو دست  
دل در هواست بدوئی غنا  
سبا کوی گفت ای فرزند جا  
باز دست کی رسد دست  
در سیمین رخ تو دارم سبب  
نهاد رخ تو بماند  
تو کجای گشته ای عشق  
ز دستم که نایب کون گشت  
ز بادام ترکی مبتلا در دم  
چو مان مارستان رخ شده بود

ز طغیان است این کوه دزد تو  
ز بخت دلی دفع طغیان کند  
بخت به باشد ازین لیس طاعت  
بر دست سر کار با خوشی باد  
که ای اخگر خیمه روان بر تو خفته  
چرا غلام را از محسوس تو بدو  
در خنده مهر از او بر دست  
تو صید بری دشت من صید تو  
مردم در دین خور که در دست  
کس چو که در دین خور که در دست  
ز روز دشت صبح روزیم دست  
که در دین خور که در دست  
عبان سیمین مار ابر دست  
که او را بیا شد به دست  
مردم در دین خور که در دست  
بخت به باشد ازین لیس طاعت  
بخت در مارها دست عشق  
ز بخت به باشد ازین لیس طاعت  
که سببش عجب کرد دست آدم  
مردم در دین خور که در دست

چو نازش چنین میبکشد از دهر  
دخا ز گشت کرکوتن میدید  
شکاری در شیشه سبزه کبریا  
نمای که برون شده ز پشت  
نبرد از می را که نمی بینم  
کن بی جنبش زو زو حال  
چو دیدن بری چه ز پیر می  
ز با دام بر لاله غائب دخت  
چو میدگشت آن تپانه بجای  
بس آنگه شستند و آبجم سیاه  
چو جیبید بر گشت ز زمین است  
کرسته قهر آتش در پای گشت  
ز ده چنگ بر چنگ دامن کز  
می رود زن رود بی و خست  
پر چه چهره ز کان طو بی خرام  
شبی سر بر دور کراغیه کام  
چو شمع اشک بر گشته بر روی  
گفت بر مناده حقیقی در آب  
جهان از دم آتشین رفته  
را دور و مرغی مرا می ترسند

بکی تو دایم نمیبازد  
شکاری که نمی گذرد فتنه  
گر که دست در شیر گردن بکین  
نستانت اتحاد مای بخت  
چو مای که مایست آید برام  
که مهر خست دایم باشد زوال  
که سام زو بخشش در می  
بر آن خاک ره از سرنگ آید  
شنا گشت و بر گشت شد با زجا  
چو کرد چو بخشند و ما  
که بر سپهر اوجم ز زمین بخت  
بهر آتش بر جلالی بخت  
روان گشت چو بر گشت و کبریا  
ز عشاق هر دم در آب خست  
بیاد شستند و پر کرده جام  
خودش با فو زو بکشد کام  
دال که از چه بسیار آید  
ز جان گشته تو مید و از دل بکشد  
خودش شمع گردون بر افروخته  
سکن نشان جام می کرده کوشش

سپاسدیده چو شمع در شب	برین کونتا کند شب در شب
دل در خرم قیام جاست	خود را در خرم زمین جاست
بر جوی قیامت غافل گشت	از مشعلش کزت
خواب و بیدار سحر و شب را	
دل کس نه بیدار شد	خوشان طلعت و خوش روزه
رسن بازی دل بسجای	خوشان با خیال سر کلش
شب تیرد بر دهن امید بود	خوشان با گل و پنبیل و لغو
که در خواب چند که آتش بود	عجب بود که آتش خوابش بود
در آمد ز با خوشش بر بود خواب	خوشد شیر که آتش مست خواب
همه بلخ بر لاله او شنبلیله	بر کوه و زیت کی بلخ دمی
همه بستان سر بر کبکستان	یکی بستان رخ و بستان
بر می چو دهن خردان تفرود	روان گفته در پای آقا و سپرد
یکی را بستی سرو آرد و را	بگردد در آور و شمشاد و را
ز دلش ما در راه بر و کعبه	ز دلش سپرد بر سرو و شمشاد
خمش جان کز او بستان و را	ز دلش خوش و شمشاد
سمن بوی گل روی ز بوی	خوشم بستی بر و را
خمر اندر خم آورده مشکین کند	خدا شده در بلخ سرو و لبند
خو کلد بستان دست گل بدست	بروان گشته با تو کس و را
ز جبر مشکین طره جعفر قشای	بر کانه و مرغولی دامن گشای
یکی بر زمین و یکی بر بار	بستان بار آور و شمشاد

نزد بستاند بر کوه درین کمر  
بستان سر را این بند بر زده  
که خیزد بکافان کازین کی رسید  
بوشبند نام شش کی رسید  
بوساید بکاک رده اندر دست او  
نهی کرده سام تو بر چسب کن  
من از چمن دور سام زلف تو فید  
میان تو از سوی یک سوی کم  
روندوی زلف تو در چشم  
زلفش رخت پسنخ دیده ام  
بی از فتنی دوست هر زلفش  
تو در چمن فتنش تو ام در خیال  
تو در دلیبری و من از دلبر است  
دل در دست شد که در دست  
تو آغوی جنت بعید تو شد  
نشان تو می جویم از هر جنت  
چه فتنش که تو لعبت آذری  
دل را بر تو زلفش است میان  
زنی قامتت مرد از اول  
درین ره که از دست یاری

دولت کرده اند لعل شیرین سکر  
جنان از بوی کسب بسم بر زده  
نقش بر چمن کی رسید  
روغن شد در دست دور آید  
شکار بی لا غنچ ام در دست او  
فتاده شب در زنا که بد چمن  
تو در چمن از شام او رده صید  
من از غم جو سوئی از سوی غم  
جو سویشید و تو در چشم  
بختی مثل تو نشیند ام  
که صورت برستی بوشب ام  
چه فتنی که مثل تو باشد حال  
یکو تا کی از دلبران دلبر است  
کرفت آن زلفش جو سخت  
جو آغوی کرفت رقت شد  
در شب تو می جویم از هر جنت  
که فتنش نهیدم بدین دلبر است  
هر چه غمت غم کساری میاید  
و تو دارم ترا دل بد و داد دل  
و درین ره که از دست یاری

خویشم مرا این درد هم نبندد  
بفریاد و ناله پس که فریاد ما  
خجسته کار ما خود که غم خوردیم  
بسیار که هر کسی مشک بر می  
بزند لغت جزینان بر مشک  
بسیار که بیاست ز بار کشتود  
که ای قانع از مردانی که بیا  
چرا از پری و حجت یاد آور  
مرا که میان چون دمان میخ  
بچشد دل ما اگر آن فداست  
راست دل چون دلی نیک تو  
تو برکت شای و دلی عشق  
مقام محبت هر که نیست  
اگر ما کشته ترک شای بد  
دل و دست که در دست  
درین چه میکنی جو کار  
که گفت دلی عاشقی بر کبر  
چیزی درین لغت پر جتاب  
بجز خوبی از خود میسر  
که از بهر چه اسب آید بی

چنین که زمانه ما که هم بکشد  
تیرنج برین که سپرد داد ما  
کینه جاره ما که بیا بدیم  
کلی با من بوی گلبرگ بر  
بیشک شکوفه شکوفه شکوفه  
سردی که هر فشان بر کشتود  
چو سپاس هر از سر زبانی و بیا  
که سید تو بشد شسته تا دور  
تو خود را بگوید جهان کام نیست  
نار که تو قلبت و سر زبانی  
کلیخی بفرزد دل سبک تو  
نمانست زمره معنی عشق  
مرا که کشته کا تو اسرخت نیست  
جوی دل خود که اسیرت بد  
بسی جان با زری و فغان آید  
کجا طاقت زخم مارش بود  
بد و سپاس با سر خوشی که  
چیزی درین که سپاس نم خوا  
بیشک که در خواب بیتی مرا  
کیت در چنین در خواب آید بی

آورد آتش دانه آید به چشم  
چو این عود در گوش من  
بر آید و با یک در آید  
برون آید از فقر که هر کلاه  
بیشتر نگه سرکش در آید و زین  
پری گشته از ملک زمان  
دکس عمرش بر غم عشق یام  
فغان داده بود زمین کوب با  
چو کون می رفت بار و دم  
تو تیرای و شکست زین شکست  
چو افتاد آمو سرش در کند  
بر و ترک این محنت اباد کن  
چو اوبس در بند گمان پیش  
نه هر کوش در جان و در طلب  
هر کس که خلاصت دهند  
چو کان دلت که ز غم جان دهند  
بمیدان این دوست نه خوی  
تو هستم را اندازد آید و در  
اگر چه خور با حبت و دست  
دلی سلطنت در که ای طلب

نهی چشم که غایت آید چشم  
دل منبسته در بر کوش آید  
نهی چشم که غایت آید چشم  
غیر از آن گریان جو ابر عبود  
روان شده سوی مرز طربان  
ملول از مرخت ش سینه  
یکس مددش بر دل پیروز  
توین گشته در دل شوب را  
پس آنکه بهر چه چش از چشم  
بر و نشو میان ز حبت گما  
درین شد تا کی شوی شمرند  
لب و جلد در لبه اید و کز  
چو چو سبب در بیت افزای گما  
نه هر چه است شمر بر طلب  
بغا کش که نشو به  
صوری خلاصت بهر کان  
چو کان صفت تو این بر دوی  
بر و نشو ای از خبر رو ز کان  
خزاین که دران خراصت دهند  
نواهی دل از بی تو ای طلب



خداوند که باین این در گشته  
بر داشت درین چه بستی  
هر که ازین باده بر میست  
هر که میباید بر زمان بر  
هر دلی از مادی بر آرد  
هر که در بخت تافته دیبای کوش  
هر که بیکه در نیستی نگوشت  
هر که خورده کان بر آرد  
هر که در شرق از تیغ که تیغ زد  
هر که در غرب خورده پاره چنگ  
هر که در زمین شاه زابل نژاد

خداوند که باین این در گشته  
بر داشت درین چه بستی  
هر که ازین باده بر میست  
هر که میباید بر زمان بر  
هر دلی از مادی بر آرد  
هر که در بخت تافته دیبای کوش  
هر که بیکه در نیستی نگوشت  
هر که خورده کان بر آرد  
هر که در شرق از تیغ که تیغ زد  
هر که در غرب خورده پاره چنگ  
هر که در زمین شاه زابل نژاد

خداوند سپاسم شکران پر و خورده پور قیاس نام کرد

هر که بیکه در گشته  
هر که در بخت تافته دیبای کوش  
هر که بیکه در نیستی نگوشت  
هر که خورده کان بر آرد  
هر که در شرق از تیغ که تیغ زد  
هر که در غرب خورده پاره چنگ  
هر که در زمین شاه زابل نژاد

هر که بیکه در گشته  
هر که در بخت تافته دیبای کوش  
هر که بیکه در نیستی نگوشت  
هر که خورده کان بر آرد  
هر که در شرق از تیغ که تیغ زد  
هر که در غرب خورده پاره چنگ  
هر که در زمین شاه زابل نژاد

بزرگ در چشمه نام تو نیست  
شسته بگفت ای عابد کجاست  
خیمه ز آفتاب شام آدم  
هر آفتاب قیاس شام نام  
بیمه پریشان بازار کان  
بیمه بخت راست بر او آدم  
بر آن ای جهان دیده بگ نام  
که چون گوش رحمت زده شد  
چهل زنگی دزد با تیغ و تیر  
ز دریا مسلم سوی حمار دزد  
بزدل ز بازار کان هر جا  
من خسته را از آن نکاویدند  
تو می یاز که یک یک با تو نشین  
که اینجا زید و دارید جاسه  
که خایه سپیدان بازار کان  
منم با جو خشت خضر حسن  
بی کرد آفاق کرده آدم  
ز درم آینه رخ نهاده بچین  
و یکین هر چه هست بر او گذر  
مران قلم ز سینه ز نام او

شکست کی او ترا به دست نیت  
دل را به شربت جو جان دلیر  
یو آه و حسنی بدام آدم  
بچشم هو او ز شام مقام  
زبون گشته در است خوار کان  
ولی فرق دریای خون آدم  
جانت هو او از بخت نام  
رخ آورد سوی سپهر کاروان  
بخت جو قمار و درین جو قمر  
ز قمار و درین بخت یار دزد  
بگشاده فاخته هر کجاست  
دزدان در طغیان بد جا کنند  
برم خوان سپهر انجام آفاق  
و در چای بوی که درید ریاسه  
بر او افزین کرد گفت ای جوان  
و یکین ز نام ز ایران زمین  
بدونیک شادی و خند نام  
جو آهوی سبکین نهاده زمین  
بر خشت زنگی و بر آورد هر  
فلک کزینا بایه بام او

درد نه چاره و گرفتار نه  
که بر نه ز ما هم نکودری ممل  
ولی چون غم را با آتش دهر  
نکبت را نه خود کرد و کسی  
نمک دهم من گفتم منبده ام  
وینک نیندیشیم با دوست  
بگفت این در کوچه بیکر نشست  
بگفت نیز در میان تیغ نشیر  
لمی ششپاره ای کنوگر گوی  
خوشه چون ابرو داشت که  
جان و بختش بگوش آید  
چون خوشبخت در پای او نه بود  
علمای نری بر چرخ سپید  
مردار بگرد خندان در سر  
جان بجان سپاسم بگویند  
مردود بر برق برق و بخت  
تیغ خفاکان در بند ملک  
چو عید ثعبان چهار لب  
شد بشیر کرده از ترس بگفت  
چنانکه بود در پای آتش برید

درد بسته بر موزهای گذار  
نفر نه می خنیش بسازم تپ  
خند کن نری با دوی چرخ  
نکبت و بگفتش بپسید گشت  
نوزکش ولی من مرا نکست دهم  
بجاد و غایم می موسیقی  
که بر کوچه بیل چون شیرست  
سر بر نه کینه دل پرست  
مر مرور ای سام نری غای  
شد که بر کوچه بیکر پسته  
دشمن جان بر خورشید  
تند سحر بگفت ابرویش  
نری علم بر کشیده باد  
بر آتش از جری غیش  
گرفته بگفت خور از کار  
نکبت بر برق برق و بخت  
زده حلقه در چرخ خور زده  
زبا تو مستی بیکر در جان  
چو شش آید چرخ آتش  
دم آتش انسان ز طربا کشید

بر شست و شست بر آید  
خردند بر زمین عظمیست  
بر آتشش چنانکه و هم دست کش  
جو کند شد از آتش سر گران  
بسی آفرین خواند بر کرد کار  
از دل بچس بر آمد یکی بر آید  
هم اندر زمان جرقه جبین گرفت  
برید آواز دامن کوپار  
نقش بر لب شسته در آن دانه  
جوشی شده بر پختنی سوار  
جوشش بر سپاسم ترم شد  
بر زید بر خوشی شمع یار  
خدا ی زمین و زمان را بخواند  
کجائی گانرا در آرد و زده  
خدی بر آورد بکنود دست  
جنان زود بر آن که بیکر بلنگ  
جو چاد و برید آن گفت هر سه  
ابر پشت آن کوه بیکر بخت  
بر آورد که پاره سپید  
جو بهلورید آن کران سنگ سنگ

خود یای آتش در آید  
خندان بر زود و کشتی بر آید  
کنند که در شایب آتش و شایب  
خدی از زود زنده آتش  
بسی نکند رخ آورد سوی عصا  
خفتن بر آید و غریبان جو  
دانست شمشیر گین گرفت  
یکی دو سینه یار و مانده کار  
بر آن کرده دندان بر آن کران  
سپتنی سیاه آرد و نای تو  
در اند بری چهلان سپهر  
بفرید مانسته ابر بحار  
بسی نکند زمین بپس داد و آید  
بر اند بپس رخ خاک بایک  
کمان را بایک بکشت شصت  
که در سم ترش فراد بخت  
بر و بخت شد بر لبه بر آید  
بکوه که گشت در آورد بخت  
بیشکند بر سپاسم ترم زاده  
بخت از کمان بر آن بلنگ

بر او روان ابر با رنده خون	بیاورد آرد دست بهر
سر و دست و پایی همه شکست	بر بر کمر کا چرخه نژد
فلک آفرین خواند برود که	چنانچه شد بهر عجز و سر
تخلیخ شیعین روانی بخش	چنانکه بر زیند از رخ بخش
بر او ان کیو ان بر او بر	یکی کوه دید آسایشش کر
هرش بر سر بر سر بر سر	ره کشتایش به کشت
نگرده بر دوش مرغ حرکت کرد	بر و قلع مجو سیله حصار
نیم طاق چرخش کی غیب	بر او یح کیو الی کی کسکو
درید ششم غرق آتش زینجا	نواز نم منظرش زار مکار
کند آردی بهرام خنجره کند	شمارم بهر شعلی پرده دار
طایفه و محسبه بیان او	فلک نقش از طاق ایوان او
نایاق مسته خنجره و خنجره	مردور زیا قوت نه خنجره
بر آرد در لعل کس کون خنجره	ستاده بهام آردی سیکر
زبالا در رخ خنجره	کین کرده بهر شعی زربشیر
که شیر سببر اینیش مسجد	عنا بر شعی شیر دل حذر
سر و دستش زو کونست و کونست	بر دست آرد بهر ارشد بهوش دل
فلک است بر کین کی سببر	که سببر در کایگری ما سببر
ز غم عروش بهم در شکست	شیشه بفرید بکشت و دست
فرود آمد آن بکر از طاق کوش	بناک بر آرد از ایوان کوش
هم اندر زمان شد در حصان	بهامون خنجره کون از نواز

<p>             چو سامان در قلعه را باز نمود              به درخشش برآه چو سلطان              نفع کنان کرد آن بارگاه           </p>	<p>             بایوان کاغذ علم پر کشید              خورده جلالت در حق گشته سر              بر آید و بر کرد نه ماه           </p>
<p>             اما سحر کن سامان در قلعه زارینه را از زبانی عجب           </p>	
<p>             سزای بدید آه از لا جورد              چو بخانه چمن بخشش و نگار              در خنجره ایوان از زبانه           </p>	<p>             در آن بار ایوان زیارت نرد              و در آن دو ملکین نور است کما              مر از طاق ایوان بر گشته آرد           </p>
<p>             یکی تخت فردزه در سپگاه              بکسوز بسته در پای تخت              می عشرت شمشاد و بجا           </p>	<p>             بری بگری چو تا سینه ماه              بر و سپاه انگیزه فرستاد              چو در شکست تها آردی           </p>
<p>             شکر خورده از کشته شکر              شمشاد سبیل عزیزین              به رسید شاد کای جورد           </p>	<p>             که آب زان لعل چون آتش              مر از طلعت خورشید نورین              بگو بستی دگر داری بخاد           </p>
<p>             بد خاک آوردت ای سمن              بی شکرین لعل شیرین زبان              من و خست خاقان عوری نوا           </p>	<p>             چو آبای بند سبکین برین              شکر خنده کرد گفت ای جوان              در افتاد چون مرغی در می پنا           </p>
<p>             بگو سباسباسل به بند آمد              مرا زنده مالد کین بر کشید              بگو و جیل در گندم مکنه           </p>	<p>             بکشکین بپس بای بند آمد              نایوان خاقان چمن در پنا              ز زبانه ای سببم مکنه           </p>
<p>             تو نیز در طلعت فرو زنده مالد           </p>	<p>             بگو چون خاد می درین جایگاه           </p>

<p> کریاده درین جا چه دوست  بنا می صیبر را بر شکند  روستم کن بر تو من خوایش  سبا و اگر این جا دوستی  مکن ز او گفت ای به مرد  مرتا کوی ز ستادی نیست  ششیر کین داد ستایش  خونم که مار از دهنم نوا  کنون این پری حبه تمبر </p>	<p> بیاروید و مرغ کرون کند  سپند اگر دوزن سپر بکند  چخت می بر ز نه کانی خویش  بداند بر آرد ز جاست و مار  شب تیره است مار را سیاه  خودست چنین باو که این دست  بسی چشم ز ستایش  که شیانم از سر او کم بخور  بلواز پری دشت مار اخر </p>
<p> چین هر دو ما ده خواهر بیم  ز اول کرانایه جان چین  ایرین دوزن سیاه چهل راند  بوزلف پری دخت و گلش نیم  کسی را بهر سوخت دارون کاه  تو نیز از پری دخت یمن دران  در گفت گای سرو نسیم  جوان ترک سیم بر شکلا  بگویند بر و راز خود و کس </p>	<p> ولی هر یک است یک برادر بیم  زیر یکین دشت طران چین  به خنجر چین شکست باز ماند  وز دشت که قصه کویم نیم  دل حسنه در دله خون مین  بوسه کانه او به روانی پسین  بگل تو فال حسنه یون من  چنین نگ چشت و شکلا  از و کام دل چون تنه کس </p>

بگفت این دو شش ز دل بر تو  
بلو و جان لعل شکر گفت  
ز یاد ام کبرک رآب ۱۵  
بس آنکه شکر خای شیرین کن  
سر دوج یا قوت بگو گفت  
چو شیشه داری ز من مبرا  
اگر در گردن چسبم بد  
رسانم دلت را به لبر جام  
بر لبم بزم شکر کن  
ز دانی بکشند با یک اگر  
ز برون زده دهه اوان چار  
کنده در و کرسی لعل ام  
نوشته بران لوح سپهر  
چو نه تینه ز راه سحر کنی  
که چو لعل چو شیشه آید بک  
بدان ای جهانگیر گردن نشانه  
چو بر خوانی این لوح سپهر  
کو بزل تن چشم چون کج باز  
ز نقره درو پا بسا پیاخته  
فرودند دران بایه فرخنده

بگفت این دو شش ز دل بر تو  
بلو و جان لعل شکر گفت  
ز یاد ام کبرک رآب ۱۵  
بس آنکه شکر خای شیرین کن  
سر دوج یا قوت بگو گفت  
چو شیشه داری ز من مبرا  
اگر در گردن چسبم بد  
رسانم دلت را به لبر جام  
بر لبم بزم شکر کن  
ز دانی بکشند با یک اگر  
ز برون زده دهه اوان چار  
کنده در و کرسی لعل ام  
نوشته بران لوح سپهر  
چو نه تینه ز راه سحر کنی  
که چو لعل چو شیشه آید بک  
بدان ای جهانگیر گردن نشانه  
چو بر خوانی این لوح سپهر  
کو بزل تن چشم چون کج باز  
ز نقره درو پا بسا پیاخته  
فرودند دران بایه فرخنده



در دیدن خلقی از سبب شکوه رخسار  
بیاورد بانه دو کبک شود دست  
چند اندک ایران را بهین جبار  
خلیخ هم بر از فصل درو کبر  
بر آن هر یکی گوهر شیشه بر  
جوانی دیدن کشید کردن از  
بر چرا در آن بر کجا در نشاند  
و آن در کلاشین بماند باد  
بر کوشش جوهر پند کردن جوان  
یکی همچو بلبلین دور از  
یکی چون بر بر یک سر کوسا  
یکی آفتابی رسیده بکجا  
که صد بر سر رفته پیل  
یکی صبح دهشتام سر بر زده  
یکی خوار از جنت افتاد دور  
یکی چون پر تو است از دست  
چنین نارسیدند و رفتند  
که کاروان کوهرشان گشتند  
چو اگر گشتند هر ساله بار  
ز شهنشاه رسیده این قصه

همان در زده قفل از سیم نام  
پس آن قفل سیم بهم در شکست  
او تنها بهین بخشش بخار  
همه در کشیده بر خرد و زار  
در افتاده هر یک به شیشه  
آری با جوار بر اندر آمد بهش  
همه بر سرش لعل و گوهر افتاد  
پیاورد سوی کاروان رخسار  
ملکته و بهامون خرم گشت  
یکی چون شایمان زده بهار  
یکی سایه داری از جوار باد  
یکی خاک را گشته از غم شو  
یکی قطره محبت بر یک نیل  
یکی صبح تاستام سر بر زده  
یکی در محبت از سودای جو  
یکی همچو جواهر در جل خوار  
علم در کشیدند در محبت  
بیاوردنشان سر زده  
روان کرد پشته کهنه زشار  
چو که در او درستان بزم سار

محل خود شاه با هر گفت  
هم روز تاخت در فسون کرد راه  
نما محال چو دو وحالت نه بود  
اندک کج آن خانه از کجا  
چشم به چشم سعدان شیند  
در گشت کاین بای آرام  
مرد که نشسته زین در گه گون  
بسامون گشتم لکن غایب کج  
گفت این دو پادشاه که  
نه بر نشسته گشته آوردان  
بنامون بیرون بر فکند خج  
هم بر نشسته بر پیشگاه  
چو آسان بر زین در و برشته  
هر که گشته یکجا در یافتند  
فرج کنان کرد آن بارگاه  
پس گفت کج اندرون نهانند  
چو شکی ز زین در بر گشتند  
نزد صد اختر بر از سیم  
چو عوی قاری و دهبای چین  
ز فرودگاه زادشک خن

۲۱

تاخت شش مدتی از دوشین  
ازان دختر و جگر آزار داد  
هنگام آوردن گشتن و کجا  
و زمان فکد سپین بر کوسا  
بر سپاه کوا فرین گشت  
معا خود بر زین در کام نیست  
بر آن که هر گشتن پشت بیجا  
فراسگشتن هم در دوش  
بر آمد چو در سپهر برین  
نشد بنده بر پشت که بیکران  
هر گشت بر اندون باز خن  
ز که بیکران گشته ناموس  
پادشاهان زند به دختر شدند  
بهر کج گشته و گریانند  
گشتند با شاه گیتی پنا  
زیا فکند در لعل چرخند  
جایز آهنگ کج قاصد زبا  
دو صد اختر بر از سیم  
دران عفت چندین زاده چین  
ز لعل چرخان سیاه چین

پیشانی زان از کوه زنده بپیل	بختیون گشتند زان کوه
گرفته ز نام شتر ساربان	بختیون گشتند زان کوه
بیونان زان جابل جوی	بختیون گشتند زان کوه
نگاه در نودان جوی بپیل	بختیون گشتند زان کوه
بدر زاده بیکر سیم	بختیون گشتند زان کوه
نشو سبب بستد کل نیاب	بختیون گشتند زان کوه
شکر بچکل در شکر کون	بختیون گشتند زان کوه
بخت بر نمان بختش محفل	بختیون گشتند زان کوه
نشسته بزر جی عاری جوی	بختیون گشتند زان کوه
پایه در آورده نامون نور	بختیون گشتند زان کوه
جوی پری در نیک	بختیون گشتند زان کوه
جولاک پس ز بر برافزخته	بختیون گشتند زان کوه
کرده عاری طافشتر هم	بختیون گشتند زان کوه

ز آفتان برد و کوس بپیل	بختیون گشتند زان کوه
نگاه جویس ناله برکا	بختیون گشتند زان کوه
بلی کرده کوه سبب بپیل	بختیون گشتند زان کوه
بپایه زباده سبب بپیل	بختیون گشتند زان کوه
بجود زنده بختند در صند	بختیون گشتند زان کوه
ز مشکین شب انگه در ماه	بختیون گشتند زان کوه
شکست بختیون شکر خفته	بختیون گشتند زان کوه
بختیون بر نمان بختش محفل	بختیون گشتند زان کوه
نشسته بزر جی عاری جوی	بختیون گشتند زان کوه
پایه در آورده نامون نور	بختیون گشتند زان کوه
جوی پری در نیک	بختیون گشتند زان کوه
جولاک پس ز بر برافزخته	بختیون گشتند زان کوه
کرده عاری طافشتر هم	بختیون گشتند زان کوه

بوم لعل شب چمن در اندام چمن  
یک شترلی خیمه ز سبکلبان  
بوی چمنش شالی به نور شد  
بزرگ در آورد و سپیش زلف  
چنان دیده آن شده سالار تیر  
که نایک پر بر باد خاک رسیم  
بر بوی سفید مشرقی اگر کار  
خوشتر عزیزان در آمد بشیر  
شکر خانه بدون آمد از حرم  
با یوان رساله شور شنیده را  
دگر ماه تابان بر آمد به برج  
نزد وی بدون خسته از جنگ  
کوزنی در پشت او از تیغ کوه  
بر و سبزه انگشت خاور خدای  
روی زاده خفته بر سینه  
بر آمد خنجر را یکی شده باد  
که آتوی بر لب آب گیر  
بریزد چون بر سر شاه پس  
که آغای پسران در کشن چمن  
که اندر سر آتش کنی باغ بود

علم بر در چمن بدست خن  
بیک شمشیر از کاروان  
نخود در اندام شالیان  
بر مردم چمن غولش رفت  
و ستاد سوی گشتن بشیر  
چو گل باز سوزی گلستان  
چون آمد از جاده کفان بکا  
چو گلان در آمد ز اینجا ی دهر  
ز صحران بدون بر شستان علم  
تین باز داد و تحشید را  
که آغای که هر در آمد به قیج  
به پرواز شد با طراف باد  
شید و ز کف زنده بلی پسته  
دگر سر بر آورد شد با رجا  
زبان گشته در دست اتری کنی  
از کمال آن مهر من در دست  
در افتاد و در خیل شیران  
بوی این رسیده یاسین  
به خنجر چون بود تدر هر چهر  
که ای رسیده غله را دران

بروز خنده بر لب آب کبر در دور پشته را بهستان سر چو که درون شتابان شست دماقه تا یوان بازار کان تا یوان بر دزد کون شست تا تویش با بهام نوش کشت باز و روی خست می نوش کرد شسته هم که فخر کشی بر ملک	نکته و زبر بر جویانی سیر تر نم سرگشته و ستان سر تر کشن جبه و دیوانی جوق هم سوی جلالت سپیدار کان زیا فوست دشته و جانی پست ز خوبان چنین زلف بر چش کشت غم و غمت در فغانش کرد چنین زور قمر بر من شیر مال
--	---

چو شمشیر نمودند سام کوه بر دشت از  
بری ناز و دیوان نمودن مرا حواله بستم

چو آن چرخ کو اسیدان کرد باد بر روی دشت بر زار و با دشت چو که سید کای جلیل شیرین که بر دشت چو شمع از شتابان که بر دشت چو گلستان از بوستان و بر نهاده بخت روی شیرین که هر باجه شد لعل که هر کشتش بخت در با کس و هر بخت کرای شده خوبان جیس کل نزار از دل ز بابت کار می مباد	تا جیح بری دخت شمشیر سی هر دشت با یاد کرد بر روی نور و شمشیر جهان که آورد بازست با یوان خوش که آورد بازست سوی و شمشیر سی هر دشت کلبه سی سیرین شکوهر زنده لعل شکر و شمشیر بس انگه زمین را به بوسید کشت و او را کشتش با نودل از و ز دل تو بر دشت اگر کس قبا به باد
---	---

بیشا چیست چرا اهل کمال  
شود ز او ز کست و استیج  
خاتم قدس سروان او باد  
در نیم چرخ پس می دل نواز  
نمی زند جادو کین بر کشود  
زین تیره و زرد چو پس کرد  
چو گویم که دوزخ چون بودم  
تضار جوی بد پناه شد  
بماورد در مد سعادست نواز  
ز شرم آساید بر هر کسند  
چو بلبل بجز از بازدم رساند  
چو گویم جوی و سپهر و جی  
ساری جو آتش بر آب شود  
زوی بر مردی بیادش شش  
منوچهری قند بدون زلف  
لب و پستانی بر رخ فرست  
درازان عشق در خشان می  
شی آینه یکس ندی کر  
خویش خویش متاده رخ  
علم بر دواق ز جسد زده

بیشا چیست و دوزخ لعل  
که بد و آتش چرا آتین میج  
بر لیشانی زلفت از باد جادو  
که چون زلفت بر چست آمد دوا  
مرا بگو باد ز زمین در نواز  
که ناکشش دست زمین لاجور  
ز غم غرق میج و خون بودم  
که ناکشش جان و ملک سبدها  
دست عیون شش ز هوا  
بفرستم بر آردا کجاست  
چو زلفت بجز از دم رساند  
فردان شش آسمانی می  
که چون بر دی ز مادر شاد  
شش سر و آری شش شکر  
جهان جو بوی کند و کسری  
ز دوزخ می شکوایست  
گوی نامور سام نیز حسی  
چو گویم که باد و دوزخ  
شادان پیش پیش خاد و رخ  
که کشت بر فو ق زده

دشمن گشت نه که هر بر سر  
از دشمنی از بر نه نه هر  
دشمنش ز دست ز شکوایات  
نسب کوی از تنه زنا دشمن  
منورش ز کل به دل از لاله  
زده شده از شاخ عرو کند  
ز مشکین کلا و کل مشکینش  
بر دشمنش آب آب نبات  
اگر ز دل که گزند باری هم  
دلی با جسم خوبی دلبر  
ز خون دلش دیده در پشته  
ز نشت کمر منور یافت  
نسب تو جوید به ز کوشی  
جو کایت بوی خطایخ نهاد  
کند از دو حال طلب کاشت  
دشمنش مشکین کون روز نشت  
نشانید که باز بگریه نشت  
دلجوین بوی تو به باد زار  
فره بست از رحمت بی غیب  
بخت هر روزی که نداشت

دشمن گشت نه که هر بر سر  
قیامت نمود از نه روزم او  
آهنگش از شکوایات  
نسب کوی از تنه زنا دشمن  
منورش عین خالی از بر نه نه  
بشکون کس عروش پادشاه  
شش روز ز سای بی زوش  
کند خاک در چشم آب نبات  
دشمنش مدینه ز باری هم  
هوای تو که کشش از کبر  
ز دشمنش نلک به به لاکش  
که روی تو و مهر ز نشت  
خیال تو میسند به منتظری  
جو مشکین کشت به کشت  
جو با و باری هوادار است  
به ست درش اهر و کلاه است  
که چشم و رحمت بود از خواب  
جو است وی ز نشت کشش  
کشت گشت آری باشد غرور  
که به به به به به به به

دش بر سر بر در گرفت  
خج نوشن میکرد و میکرد  
که از حال من دو آگاه بود  
که تا کی تو دران زمین اوست  
که کار کنانش هم از کردار  
به نظر گفت ای مهر بابا  
که باره نه فسان سخنانم  
خود هر چه پندست بنودت پسند  
ز بادام چشمان سبزه دانه  
اگر چون قدش حوری برکت  
اگر کاشن عجب نشان بود  
که واکه مویش کافیه  
کافی چو بر پیش که کس نه بد  
بردی که منستم که درین  
که نم که سلطان معراست غیر  
چو پیش اگر با تو مسخره  
تو که خالق جو دیو اکیان  
ی تازه دارم که بکن  
بگفت این دوام عشق کجاست  
بر و دگرین بام ی نوش کن

دش بر سر بر در گرفت  
خج نوشن میکرد و میکرد  
که از حال من دو آگاه بود  
که تا کی تو دران زمین اوست  
که کار کنانش هم از کردار  
به نظر گفت ای مهر بابا  
که باره نه فسان سخنانم  
خود هر چه پندست بنودت پسند  
ز بادام چشمان سبزه دانه  
اگر چون قدش حوری برکت  
اگر کاشن عجب نشان بود  
که واکه مویش کافیه  
کافی چو بر پیش که کس نه بد  
بردی که منستم که درین  
که نم که سلطان معراست غیر  
چو پیش اگر با تو مسخره  
تو که خالق جو دیو اکیان  
ی تازه دارم که بکن  
بگفت این دوام عشق کجاست  
بر و دگرین بام ی نوش کن



<p>پرویا با سینه قیام بر کشیدند          به پرتو سپهر برده با کنگرگان          برقی چسبیدان و ری او کشیدند          چنین مایه آید ز بلبل بفر          بر زو هم خرو چین زنگ</p>	<p>این احوال معنی تو را بر کشیدند          در آینه و در سر میا جان زنگ          در آینه شش بر آینه کشیدند          بر آو و در سر میا خرو جان          بر آو آید آینه چین زنگ</p>
--	--

رفتن پام را با سواد ان در کتب مشغول شد

<p>سر مردان سام نهرم نژاد          جدر با بگو و سپهر برشت          حای طایع را جو پرده است          حایکیر چن شاه سیارگان          یامین و سپهر فیدون جم          یکی بار کردید سپهر بر سپهر          سارگه ده بر کشیدند ی جاده          ستاده سوغی و کاشنر          جو خیال و قیود و حدیث          دور وید غلامان ز زمین کاه          چای کوی قفقز کشور غم          جانیوز ترکان آباد و ریش          برای و شایان مجلس نوز          ختم مرایان ترنم سبزی</p>	<p>قدما بر شستای برون زو          کمر بسته چون کوه تیغ برست          نشین در ایوان خنجر برشت          شتابند با هر بار زارگان          باو ان خنجر چسبند زد علم          در شسته از دوستی جو مهر          زده تخت خنجر در پیشگاه          یک از یکدیگر پیش هم دور          بر جا بر فرست سرافکند          زده صفت کرد در بارگاه          بر سپهر غلامان ستاده بیاب          زده بر فلک نوا دور پیش          کسی خود سازد کسی خود سازد          نوزشان مرادی بر دود</p>
---	--

کرده که در میان کس مهری کرده می دارد نیشتم به کفایت بسیار گفته از وی بای پسین جوانه بل تمهیدش شروع شده به کسید گفت شده بای کفایت گفت از کفایت خود بایستد پس آنکه بر او افتاد بر سرش از لعل بر نشان دزد که هر بسیار گفت که در سرش که عدال که این جوان از کفایت نیمه راه به کسید سعاد بر کفایت در دست او بود نفرینش از شیخ خلوت گشت	نمونه به بر سر کسید بر کسید او را در دست زیا قوت رفته بر دوش مرصع زیا قوت و در پیش سبک شاه چنین بر سرش به کسید شلوغ و زنده گشت کفایت آنکه زبان بر کفایت لطیفای که هر بر سرش زیا قوت است بر و زنده در آن هر کسید شده بسیار که سر و چسبید را سنی بر کفایت کفایت بر شاه روشن زنده به کفایت و کفایت خلوتش از او من حرکت
--	--

بر آن ای جهان که کشورش ای که در آن کسیدی بچشم دونه کون حق شد کزین خاکدان جو طرقت شام که در وقت بزم زمزم به کسید بارگاه	به هر پدرش که کفایت با قضای شام هم برادر بر کفایت و کفایت هر این را در صفت بسیار کفایت آوردن سوی شام
--	--

بسیار که جویندین زبان برکت  
از لعل چوئی زاده شد  
با کینه آفرین کردینو حشمت  
شده سام از بلاه شوق مست  
شیرین جام می داد و بنشاند پیش  
کیانی کلاشش بر سر نهاد  
بس آنکه جویم جام بر داشتند  
فراسا برستان تو بر گرفته  
و شاقان شیرین لب با تو نهاد  
می صافی از لعل خورشید نیم  
شده فوده در نقشهای نهانی کم  
تو دلمه شیرین لبان در شکرت  
نشان کنند در پای خوابار شک  
مستی بایده گوشش در باب  
اگر کرد در شاد و شاد و می  
شکر خفته کان هم آتش خنده  
بسر بر شد و در دل خود را  
نتراب حقیقت و در سرود  
نمایان حریفان بر تو قرار  
تجانی که آتش نهید خنده

فرود آمد از روی او هر چه بود  
ز زنده و طاعت زدین حصار  
سرشت طاقی که در این بنا آتشش  
جو بر صبر در ملک نشین  
فرمود و تشریفش از غاف غریف  
بمشاوره بیکو لب می خند داد  
ز دین قیج کام بر داشتند  
ز دوست بر لبه فغان در گرفته  
تیروده سر او ز کینه و خروش  
جو خورشید در کینه شاد جام  
بجای شکر لعل در میستم  
زده دست که بیکران در کمر  
سر زلف شکر بکون و کبوتری چک  
بگردش در آورده ساقی نرداب  
زده جنگ تا صبح در نالی می  
گرفته بکعبه عمر زر کار  
زده خود صدمه طاعت داد و داد  
لب لعل ساقی و آواز داد  
ز دست نه چنان برود بنگار  
ز کبوتر آتش نکلند خنده

همچو کمان ساغر مل بر بست  
بهر کوشش سروی امان شد  
هر جا بست سرو در کجاست  
بهر کوشش تری خطای ترا  
نیست آتشین هر ساغر کجاست  
سیک روح ترکان نازک میا  
نیست در ساغر او نیست  
ی ساقی افتادست بر آب  
می دوپست کلانی لب بر تن  
نکاره کمان جادی مجوده  
کوشنده در میان شاه آفت  
بوز او گفت می سید  
یا ما بیا هم بر قصه شاه  
نهانی نشستم بر طایفه  
که خورشید ساه شد می برت  
ش غرق خنجر گردون جناب  
شاهی که از چمن بر خاک شد  
و لیکن بنا چو که جیسندگی  
بری دخت نشسته بر پای تخت  
برفند با هم هم کنگ دره

همچو کمان ساغر مل بر بست  
بهر کوشش سروی امان شد  
هر جا بست سرو در کجاست  
بهر کوشش تری خطای ترا  
نیست آتشین هر ساغر کجاست  
سیک روح ترکان نازک میا  
نیست در ساغر او نیست  
ی ساقی افتادست بر آب  
می دوپست کلانی لب بر تن  
نکاره کمان جادی مجوده  
کوشنده در میان شاه آفت  
بوز او گفت می سید  
یا ما بیا هم بر قصه شاه  
نهانی نشستم بر طایفه  
که خورشید ساه شد می برت  
ش غرق خنجر گردون جناب  
شاهی که از چمن بر خاک شد  
و لیکن بنا چو که جیسندگی  
بری دخت نشسته بر پای تخت  
برفند با هم هم کنگ دره

بند نه زخم و حسنه برین  
خودسان پری دخت جون پیکر  
بیاورد خوی ماهش از ماه پیکر  
ز موی مشک برار جوان در کینه  
بگرگش پستانش پیل  
چو کوه کمر بسته در شایخ سر  
کلج گناه ده جو خرقه ریان  
جو در برشش آسمانی قباد  
دور روی سپین از دلیر  
سری دخت جون سا  
خشنه میان دل دشتش افکار  
ذبان رخس برک جبری دست  
سپهر گلشن از غم جو خیر خندان  
بخرد بدل کرد گلستان را  
دو برک گلشن گفت در پنج خوش  
جو خوش استود غیب را  
درست رخس جون زده جری  
نظارم بگوشه بر آرد ده  
ببر زاده را گفت کای به لغو  
بگرم تابش نهادی مرا

در از مادر و مان چون مورخ  
برون درشت و پیش شاعر  
زله آتش بکینه است می  
بجوی دو صده این در غیبه  
زده طعن بر مشرب سینه  
بجی شسته بجان جوان خندان  
میان تنگ بسته جو پندار  
جو خور بر سرش حر وانی کلان  
کشیده گمان بر دست  
جو لاله دل شسته در خون کشیده  
جو شمع اند غمش دل در شش  
چون بگرز کعبه چرخ شسته  
جو سوسنی دست بر سر بانه  
بکون در نشاندان دو خونبار  
دو خوشن کلان جو هر خوش  
بفندق تاشیده متاپا  
ببدرده به پسر بایه زار کوی  
زیا قوت شیرین ده ان کرد  
جو کروی که بردی ز جام نیکب  
بانیس پس بر پا و دایه

<p> و هم داد و ده در دم خوشی  شدم عید شیر افکنی شیر کیم  نماندم که درین به پیام آیدم  بریده بدم ز غنیمت گنم  خدا هم بر دلی از تو یار پس  بفرما که ای نامه چشتم کجاست  بر برداشته گفت ای جور زاده  بر می چشتم ای که دل داشت  منه در و در دلی که در و دست  اگر مرغ باشد بدام آرمش  جو آنرا جز آن بستم از دست  به سبکین سلاسل برین میان  کنون با دود و کار مار نیست  بیان نادمی شاه در بیم دل  رفا تلخ بر جان شیرین نم  خوش آمد شش پروانه را  رسیدن رخسار جام گلگون بخت  عینی بی اندر دستش بخت  در کجا بکران مجلس آید باشد  بخت شمع زمره گلشن </p>	<p> ز غم در دل آید بخت  که از صد شیران نداد و کند  تو گفتی جوا بدام آیدم  جوا فدا کاش دادند گنم  گنم در دلی تو یار پس  که چهار ششم چشتم کجاست  نم در دست چشتم بد و در داد  خو ز غم که ادم گرفتار است  چو گری او سپردت بیاد  بر مسیح باشد بشام آیدم  چاندیشه داری جوا اندر دست  چو مدد از بیکانش افشان باشد  که در جان تا که چشم نیست  ز بند و غم آید و داریم دل  بختی جوا جان شیرین و دم  کجا خنق شمع تو مشت آید  ز گلزار رضا با دود لعل خورشید  سین طاعت در دست بخت  نشود دی نور غم کاش باشد  چو شمع به دود عروس چشتم </p>
---	---

چنان گفت کجا سلام دادی  
این گفت که گفت بر روی قضا  
چون آمد از قهر منور شد  
ز ناگه بر روی آواز سپهر طاق  
جالی روان بخشش لعل خرام  
قصب برش های جو جلیت بجا  
مرداد از سخن خند چهره سرشت  
چشمه زخا منده اسجهره  
نفس در شب کاروانش دریا  
لیکجه سخن عارض  
مناده بتبیرین آب نیا  
دو چشمش دو مار است باطل و زور  
عقلی بعبعب مملوق شده  
غریبی غزال غزل کبیده  
شیش سایه بسته بطرف  
روان گفته آتیش زخم پیش  
دو منده و می پریش پیش  
کرده کرده بر دل  
گشاده گمان بر فراز پیش  
دور نشان دور نشان جو پیش

و دو دیده روان هر دو  
روان شده جو سر و خرا منده  
چنانکه منده بر آرمگاه  
نجی چون ملا بور و پل روان  
بشوق منال قیامت جیام  
قصب بیه بر طاه کیم زور  
بر شمار طاکسب باغ پیش  
دور نشان دور رخ جو پیش  
سین بر ککل روی مهر شکفته  
شکر شکر رخ شک شکر  
تنگ جان از قند بر قور ماه  
بر برده ز جادوی مایل کیم  
تو بخی ز با شش مطلق شده  
نور بری شده امید آمو  
زده طعنه بر ده کار دنیا  
چون منده ای ز کیم پیش  
سرا کنده بر چمن درین شده  
شکر پیشین شکر رخ قند  
ساده بر پزاد بر سب پیش  
دور نشان دور نشان جو پیش

دانش کای سپهر گویست	بست لوش لب با نازندگیت
پری دشت جسته دوی به گریست	که پاوی بریزد او سبب نیست
چو پیکر زلفش	چو شمع سوزنی زبانه نیست
چو کدشت طبع است	خادم بر آورد برده نرودش
بسیاری جان معانی در گرفت	دل از جان شیرین خود برگرفت
نظر کوفه در غرق کس را ندید	طلب کرد بر طای خوشش
کند چون از عهد بر خاک ناز	نهرست کر جان جان پاک ناز
ز سوز بگرانش بر دشت	نهم اطمینان چرخ در هم بر دشت
خراش درین عشق کلاکت	طبعهای هر روز در هم شکست
آتش باز میداد آن سحر الیم	کرد و سر جان تر بودش
چو سحر الیم برش پیچیده بود	سحر الیم با او که ره نکشد
چو زلف بریزد و از شمشیر	ز خون جگر آب کارش برفت
ز سحرهای جان بر دل آرد	ز آفتاب دل در فغان آرد

ششین نام دشت سوزن و دیدن پری دشت به گشتن

سازد و کی شمع سوزید به پیش	سراغ کند و چون شمع در پای تو
چو روانه افشاد و در شمع	ز سوزنکی در دشت کی شمع
زین کز دل شمع آتش ز دشت	بر دشت شمع سوزند و دل بخت
چو گویم که آتش لاله چون بی گشت	که با شمع گشت و تو می گشت
که ای نا جانک چمنستر بکن	مراقب ز کوه دل کس تیغ زدن
تویی قایم ایمل شب زنده آ	که امشب بهر چه شب زنده آ



که ز باغش ادم نو بر پای تابش  
ز سوز بگونا که زخم ز تابش  
تو ایله برق زلف برق جلاست  
بولا که خون دل میخورست  
ز دزد و دوسه ز دزدان  
شب افروزه سبب تنه دل  
چو از آتش کار دل و حرکت  
بکشش زبانی چه سر یاد  
اگر رشته جان سو زود ترا  
و از سوز دل که با  
ترا آتش اندر دل و تن ترست  
زخم دم که وابسته یکدیگر  
تو از سوز مستی افکنده  
ترا حکم به جان بر دانه است  
چو بر دانه و دایه بگوردم  
ز بر دانه ز ما تو گیر جگر  
چو صفا گشتی به عالم مسلم  
تو چون نظر میکنم در  
دخشان دقشش از سیر است  
تو صفا که ما از سوز و شربت

یا ایمن من پای بر پای تابش  
دل که میزند هم بسبب دم جو  
که شب در دست و دست  
از از تو سوختن زبانی تابش  
در از تو بخت بر او خن  
جملع دل تو زبانی تو  
دل آتش کار است از سر حرکت  
که کار تو تا آب چشمه و  
دل آتش بر من سوز و ترا  
زبانست بر دانه در دم کجا  
نقش خن بر نطق و کوهن زنده  
چو در دم بسبب سوزی بر او خن  
که سر باغی و چنین زنده  
که در نامه حسنه بر دانه است  
که در دم که بر مجلس هم  
ولی بر دانه ما از تو خن  
دل دم زنی مردم از جام هم  
که خون سببش از کوهن است  
ز آتش بر ای سبب است  
ولی پشت از پشت ز شربت

فریادم که در خور خود میخورم	مکش سرک خود آب خودی بر
چو بخورم در عشق شیرین بزم	و اگر در ترک شیرین بزم
چو بخورم جو دای ایلی خنار	چو خورم بر بزم شیرین
و کما قوری و ماومت عین	عجب چه هر کاشنت بر سرست
نمی دم ز غلوت نیشان شام	که بر روی سجاد و در بزم
همایع پله ذکر و سوزت	بند و دانه بیک سوزت
بهر آنکه در کج میسر نشد	مرفق که داد و گرفتار شد
و نیت کتی جام پوشش شد	برنده روی و فی سحر شد
در دگر و سوز بر تو میند	چون که با اشک کرم کند
نیت میفرودشند که می کشند	یا نشاند که می کشند
زاجون سر و کار با شست	دل آتش با شش شست
که آتش کین بار گیر شد	در آن آتش دل بر آید شد
کرمت سانشند از بهر خوشه	یکو کشیدند بر دستند
ترا بخور و خواب بود سر	هر دانه بر روی خواب بود
شبنم ما تو در دامن کنی دود	که بود آتش کنم جو دانه بود
چو مرغ کبلی بال کشید	و لیکن بو بپسند خدای بود
اگر بر روی پرست بر کشد	و که سر بر روی سرست بکشند
توان پایشن که تا حسی	نود و یک خشتی بادم از جستی
که سر بر دانه را پیش کش	که بر دانه و دوش و خدای پس
نهار از اذن محرم در هم	که شب زنده داری و نایتندم

<p> یوم زکات و خیرات  بشمارد و بکشد  نشانهای قطع در وقت بر  از آن تا سخن خود میخورد  و بر سرست ز و بر منده  با ناز و رست بر او بخشد  نوان رسته سخن خود  چون بی پاک رسته چندین  چو پروانه که پیش کیم در  ترا خود سپردم  بدین تو هم بای بی تو  در آید و در دامن افشاند  دین پاک که هر شعله  چون و شمع خاور و مشرق  نور افشاند بر همه نوازند </p>	<p> که در دشتی و فیه هر روز  اگر سر کشی از وقت بر کنده  گفتند که این را بکار  که با آتش دل بسوزد  سرمه شد بیاد او که روز  جانشان گشت خون و گشت  که با رسته عری بسوزد  که هر دم بگریزی ز باد  رود و سنگ دامن بگیرد  ز دل هر با هم بخورم که  که کسب و در خویش چندین  صلی پاک دامن کجا ماند  زبان درین شمع آتش فشان  شب خبر در اگر در دامن  زبان دوم از شمع کاخ نوازند </p>
<p> در آید ز در خاکی  که بر غیر منشین  که شمع خرم و خنجر  شسته روان گشت گفتار </p>	<p> نشانان ز ایوان فتنه  که گویند خاکی و جسم  چون گشت ز میخ و زین  ز گشتار مقنن زمانه </p>

<p>             بد بر آید چو سپه سالار              ز خاک بر آمد ز هر سو خروش              ز هر کو شست با در ری پیکر              ز آید از تو هم دشت              می مدد بان شاه خوبان عهد              روان گشته بر موی کش زلف              که در غرکان درین کر              نصب بوش خوبان شیرین آوا              بر آید زلف خورشید              جو ز آید غار ان کلید              ستو بر نوامان سپه سالار              یکی جو خورشید زلف              یکی جو کل در غشش دور              یکی بر زلف مشکین کند              یکی بر سر سوده مشک              ملک چون جیدان بر پیکر              دلش چون که ز کعبه کش              رسوای آن انجی شکین              رقیبان بر دلفرد و آشت              بسا در پیشی که بر جان           </p>	<p>             با یون سرخ نهاد جو برق              ز خورشید چرخین هم آید              ز آید تابان غر غلطی              جو از مستند ز خاک را              یکد که خاره سپهر              جو بر رگابش شکر باستان              بر بسته بر کوه درین زلف              نصب بسته بر کوه شامان              آید جوکان مشکین شب              کشنده در آید خورشید              پر بوش بیان غلطی              بر آید اسب جو پیکر              زده زلف در پیش دور              یکی بر سر آید مشکین              یکی ناله اسکنه بر طرف              عالم خود زلفی محمود              ز خاکان مشکین یکدین              جو سپهر چون ماه زلف              ز سر سوده دیده یکدین              جو سپهر کشنده کویش جوکان زلف           </p>
--	---

که از آن و چون شو که راه تو نیست  
بنا کام بسته اوده قلوب بر تو  
نه خوشی گرفتن و ایستادن بهیچ  
نه روی که اندوی کزیند کنا  
به پرسید غم و که شیرین عهد  
نرسا دواست که کشا غمش  
برای دشت طلعت بر عین  
هر اورا حسن زاده نوشا نیام  
بود و نه خاک و بی آب جفا  
حیثه بیاهست از روی پشت  
بهی کل غلام نفسل بهار  
برای دشت لوبی خوام از حرم  
رو مست نه آنجا با قدر چنگ  
مغز از آن حدالاج بران است  
کهی در هوای ریا حسن و رند  
کهی دست بر سازه بیل نشد  
کهی رلب رده سبلا عمر گشت  
نخوت کهی میل صبر بکنند  
بد و معشقه آن ماه خوابان دهر  
حسن بر تیان در کمال شجاعت

نه سحر صحر که جایگاه تو نیست  
زده یار و خویش یکو جهانند  
نه غصی که بگوشد عاقل کجا  
نه صبری که بکشدش کردی دانا  
که ای بدیش ز خانه بجه  
که این خار با بی قرابت شوی  
کهی یار دار و جو حمله برین  
در و سپا حله فقر از بیم خام  
بناش بر آورد شور از نبات  
بگشت به بخت و باغ بهشت  
جو کنگ که چکی و بهی هزار  
بره فغان زده بام گمشم علم  
گشت با دهر روز بامای بیک  
سراپنه بیل تر و ان با  
کهی برش بر کسیرین چرخ  
کهی جناب و شایخ سبیل نشد  
کهی رو سپا زندی در گشت  
نیز مست که طوفت صحر گشت  
گشت با دهر و یار کرد و بشیر  
رخ نذرند یکسر با رام کاه

کون روز چشت لعل با	کون شصت ناز با خوش گوی
روان شد ز چشم ملکدوی خون	گویی احدا را حال او بویست خون
بر آوند سوزند کسبیت زلف	زده بدن خویش بر آوند زلف
پند دید کان خون بر آ	پس اندر روان گشت گلگون
چو باد بشارت کسب بلیان محمد	پایه ان غنیمت در بین محمد
کیانی نیلای ملک بوسه داد	چو اشک روان بر زمین شاد
شش آفرین کرد و خواستش	حقیقت پیش ده شتاب پیش
کو این باد از قول مطرب شنید	زمانی به پرده سپرد آفرین
که در روز و رعبه تو دیم	ساکا چو ان را چشید آفرین
هم امروز غم تماشای کنیم	آهسته سبب هوا کنیم
ز بهین تان بام می چایند	خارج نوش کردند بر کاشند
کسی کو شود صید سرافرازی	گرفتند آهوی غنیمت را
بهر آفرید آهنگ صید	در افتاد آهوی در افتاد
بر آه کان ابروی از حرم	اندر بر دل باز گشت تیر غم

روان شدن فخر شایسته شکار

کوزن بر دل آه کو سپار	بر و باد باد و شیش کبر و قوار
چو آن کوز از دست غریب زنده	چو کرامت کور شش بخور زنده
که غم بخور و شیرین است	شوک کینه آهوی شیرین
بهر دای صیدش بودیا	چو پروای بانفش بود یا سدا
دل هر که بر گشت زربان داد	چو که زنده و شیش به کین داد

شبی که بود حجت به تخت خیم  
جوانی که بنام درج اسیر  
بغل بخاوی نه کامیاب  
خودش تهره بر آید به باد  
بر آید غمی که شش آید ز کاس  
هر که بشنید که در کشتان  
تو کوئی ز بس شقاوتش  
بیک را بجا کشیدند چو  
شده چون ماسین باین جم  
روان در کاس شست کامش  
ز جان سام تهرم بر آید  
بگردون بر آید غم طویل باز  
گفته جو امر را بجز کسیر  
غیا بان ز هر شش تابان  
حکمران در جبر پسر کنان  
شده او من که در خون جنگ  
سید کوش بر آید کشت چو  
سپه دار از آهوی ششم باد  
ز سودای آن آهوی شیر که  
ز تشویش آن آب داده کند

هر همداری پاسبانش جم  
چه اندیشه دارد نه چار هر  
بزدل آید ز جان نه جان افتاد  
چنان شد ز کرد و کردار  
در افتاد گردون گردان ز کاس  
بر از خون شده بجز سر کشتان  
پوشیده گردون و پریش  
نهادند بر کوه سپل  
ز نو که خمیر که زو مسلم  
جیت کشش نه و بسته  
بجوان در آید بختی کار  
بسامون رخ آید حید از زار  
گشودا کین که بی شیر که  
بیکان گرفتار شش سر شده  
دل هر به خون جگر کنان  
گرفته زمین جلد خواب کس  
شده بر شمشیر بر خلق شیر  
نی بود یک لحظه ز آهوی قرار  
نی بود شش از شیر که کوان  
ز و پشش بجا شاده کند

سوادان جو غار نه شده اند  
مان نسام چون آهوی پستند  
کشتایا کجاست که دم زرد  
بر کج سید شده که در داری الم  
نه است غنچه در پیش چپ  
چه اند که کجی که دل کاشیت  
بفرموده کاشب در چاه ریش  
ولی چون سینه در بار پیش  
بر اکبر یک ران در باسی  
بر آنگاه که بر انداختند  
شب در روز غزل مینماید  
خویش رشت بر داشتند  
جورق در خنده از جا کست  
بلخ سن زار بر گرفت  
بهر لاله زاری در می رسید  
بهر چشمانی که بر می گذشت  
بر کوه کوه سپهر بر اند  
هران لاله کان ورق می کشا  
نمی که ان کلان می دوش  
جورق سخنوان نه اساز کرد

علم بر کشیدند در هر بند  
بچشم خود از پدید می کنند  
بهر لاله زاری سپهر دم زرد  
نرمین را به سبک کشیدند  
دلی آتشین که سر کشیدند  
که چاری به جان از دلیست  
درین لاله زار دلا رانی پیش  
نرمینش در اندر مرغان جو کست  
نرمینش هر به سپهر باسی  
در کجاست  
شکار و گشتن می بریدند  
ملک را بدین دشت بر داشتند  
یکه پاهای خاوه سر داشتند  
دل از شاه و خنجر بر گرفت  
نرمینش بوی خون جگر می کشیدند  
لب کعبه پیشش در هر کجاست  
نرمینش که زردیه که هر وقت  
نرمینش بر پیشم چون نه  
نرمینش که زردیه دلستان می کشیدند  
بلخ سن زار بر داشتند



چو چشمه زینام منور دماغ  
برویند و کب کل یکسب  
چنین تاج پیر دخت رفت  
در آنگنه و ز بام طارم کند  
نوا که یکی با سببان دیدار  
ریلی نامور حبت با این گرفت  
جلان او پیشتر و کوجان بداد  
چو به نزد یک پرده سرست  
بر آوردن نشین بیان با یک کول  
ز در جنگ چو یک بر یک گرفت  
چو در نام آنگنه با یک خوش  
دگر باره سازی بنا گرفت  
ز در جنگ بر ساز آقا ز کون  
چند دشمن عارضان دبر  
مجال تو شبست پر و از دول  
نبرد هم چو بسته با حق تو سج  
اگر صبح دعوی کند صدوق آت  
اگر شب است روشن سپهر  
ز سپهر خشت کو کسب در  
مرای سر زلفت آرام میت

روان شد چو سرور خامان بیاب  
چو کل یک دار ز جویا هر  
چو طبع نایب از کمال  
بر آمد چو بر سب  
سر آنگنه در پیش چو یک  
بس آنگنه ز در جنگ لایق گرفت  
ز در کشتن آنگنه از هوا چو  
با یوان در آنگنه و کب تار  
بر یوان در آنگنه دست از خوش  
خوش سخن خوان عقال هر گرفت  
قرنم سر بیان شد نه غل خوش  
قوای خرم از مایون گرفت  
بیام حصا ماین غل ساز کرد  
چنان مادر دیان بدی چو  
مروای تو کجاست و روانه دل  
بنتم طبع و در مان تو مسیح  
که بر مهر دوست جوس عاشق  
که دارد ز مهرست دم آیه  
که خود را توان بر تو سپهر  
جز از تو دلدارم میت

اگر چشم مست تو کو یکم نیست  
در چشم قوی لبست مانوی  
دمان تو بحر میان نیست  
در لاله از نور شب چرخ  
سوز لبست شهر بدادت دلم  
ز لبست بزمه بند غیر خوش  
ز دانه جا دوست قمر مست  
میش باز منده وی تو زلف و رخ  
دل و زهر لبست یا نه شکست  
بر افکنده زلف تو بر آب نیست  
و کرد در دل یکس می جای است  
سوز زلف آشفته دل در بدوست  
چو چشم تو خفته است کو خفته پیش  
بر چشم مست بکرا ب شد  
کوی که در زکست خواب نیست  
بر ارد سوری حاجتی دارد مست  
جو حال آن زلف بهوش تو  
دلم چاستت را خفته کند  
میان تو چون دمان چو نیست  
نسب نارت آشوب زلفش

اگر دلی نشاید که کشیده شود  
رو چوب سادیت بدو می  
آینه اندک بان نیست  
در افغان لبست که در شب چرخ  
لب لعل جان پر دوست کام دل  
در خلعت و طوطی شکر خوش  
بر آشفته منده دت اری است  
میتم آهوت خفته بر طرفه رخ  
دل افرونده وی ایست با افت  
بر جای خوب  
بر اکمل دل جلد یغیاری است  
که مار اول خسته در سینه آید  
آینه اندک کو آب گل پیش  
که در طاقی قراسب خوابید  
که مست در غرور و غراب نیست  
که به سبب سر روی که خوش آید  
بر افکنده کفشت در کوکبش تو  
که پیش سر میل بالا کند  
ز با که در میان میبچ نیست  
ز منده دست همه شور در کعبه

نیست از صفت روزگار  
در این عالم شکر و سپاس  
که از این سرفراز و بخت  
خفت ملک است به ملک  
زور با هر خلق تو در دانه دل  
بود بهستم آن زلف سرکش  
قدم زان کمان باشد دل جوهر  
برون آید در چشم من بخت  
چو ترک تو حال تو مند و بخت  
ترازه در این طاهر  
شبت که نور مشید عالم فرد  
عین به طاهرش پرچم رنگ  
شبت جامه مد جون خمر است  
تو خوش باش چون جود بر است  
بر خنق و غنق زلف از خیال  
و بان تو ام در گمان بخت کند  
ز چشم غنق چشم بد و بد  
چو بختش این غنق دستاں سر

در این عالم شکر و سپاس  
که از این سرفراز و بخت  
خفت ملک است به ملک  
زور با هر خلق تو در دانه دل  
بود بهستم آن زلف سرکش  
قدم زان کمان باشد دل جوهر  
برون آید در چشم من بخت  
چو ترک تو حال تو مند و بخت  
ترازه در این طاهر  
شبت که نور مشید عالم فرد  
عین به طاهرش پرچم رنگ  
شبت جامه مد جون خمر است  
تو خوش باش چون جود بر است  
بر خنق و غنق زلف از خیال  
و بان تو ام در گمان بخت کند  
ز چشم غنق چشم بد و بد  
چو بختش این غنق دستاں سر

فی مظهر سبزه جگه نهاد و  
بر آید ز سوز دل از خود و دود